

# واقعه عاشورا از زبان تاریخ طبری

[www.tarikhislam.com](http://www.tarikhislam.com)

برگرفته از: ترجمه کتاب تاریخ طبری/ابوالقاسم پاینده/نرم افزار نورالسیره

## سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود

عمرو بن عبد الرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه‌های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم و گر نه از گفتن آنچه می‌خواهم، چشم بپوشم.» گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دلبسته چیز و کار زشت نمی‌پندارم.» گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۴

مردم نیز بندگان این درهم و دینارند [۱] و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفت بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.» حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هر چه پیش آید، رأی تو را کار بندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرز گوی.» گوید: از پیش وی رفتم و به نزد حارث بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟» گفتم: «آری.» گفت: «با تو چه گفت و با وی چه گفتی؟» گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.» گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«و به هلاکت افتد «و ای بسا بدگمان از نادیده «که اندرز گویی بیابد.» (۳۸۲) (۳۸۳) عتبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبد الله-

---

[1] این مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم و توفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عملاً عبید الله به جای مقابله با مسلم، نیمه شبان در کوچه‌های تاریک کوفه به ساخت و پاخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند. م

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۵

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟» گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.» ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف در آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زد و خورد دعوت کرده‌اند و

بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و بر ضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.» حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه خواهد بود.» گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟» حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتیم از آن چشم نمی‌پوشیدم.» گوید: آنگاه از بیم آنکه مبادا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.» آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۶

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.» گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبد الله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو (۳۸۳) (۳۸۴) که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بی‌بایی.» حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت گویی مشفق‌ی ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.» ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنانش و فرزندان او را می‌نگریستند.» گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز وامی‌گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که بجز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی‌ت را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.» گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت:

«ای پسر زبیر چشمت روشن شد.» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۷

«ای پرستو که در خانه‌ای «خانه خلوت شد «تخم بگذار و چه‌چه بز» «و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.» سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار.» عبد الله بن سلیم اسدی و مذری ابن مشعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبد الله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و این کار را عهده کن که پشتیبان تو می‌شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.» حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.» (۳۸۴) (۳۸۵) گفت: «این را هم نمی‌خواهم.» گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابو سعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبد الله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۸

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟» گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.» گفت: «می‌گویند در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.» گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یک وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یک وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.» عقبه بن سمان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید- بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «بازگرد، کجا می‌روی؟» گوید: اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری؟» حسین گفتار خدا عز و جل را خواند که:

«لِيْ عَمَلِيْ وَ لَكُمْ عَمَلِكُمْ اَنْتُمْ بَرِيْئُوْنَ مِمَّا اَعْمَلُ وَاَنَا بَرِيْءٌ مِّمَّا تَعْمَلُوْنَ ۱۰: ۴۱ [۱] یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، (۳۸۵) (۳۸۶) حسین کاروان را بگرفت و همراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۹

با ما به عراق آید کرایه او را می‌دهیم و مصاحبتش را نکو می‌داریم و هر که نخواهد و همینجا از ما جدا شود کرایه او را به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق او را بدادند و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.

عبد الله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدایت حاجت تو را بدهد و آرزویت را برآرد.» حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگویی.» فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دل‌های کسان با تو است و شمشیرهایشان با بنی امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.» حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پرهیزکاری دارد اهمیت ندهد.» آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر او را می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟» گفتند: «از حسین بن علی.» گوید: پیش او رفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۰

حج نکرده با شتاب می‌روی؟» گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.» گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟» گفتم: «مردی از عراقم.» گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوای نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سر خود، با من بگویی.» گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.» گفت: «راست گفتی.» گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک از او پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود. (۳۸۶) (۳۸۷) گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکو داشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبد الله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح در وی و یارانش به کار نمی‌افتد.» گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبد الله در دلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از پیوستن به آنها نگهداشت و از عسغان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بدم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صداس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسیم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟» گوید: «جواب دادند: کشته شد.» گوید: پس برفتم و عبد الله بن عمرو بن عاص را لعنت می کردم.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۱

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبد الله بن عمرو می گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می شود.» گوید: یک روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی فروشی؟» گفت: «لعنت خدا به فلانی- مقصود معاویه بود- و به تو.» گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.» گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.» گوید: از پیش وی آمدم و مرا نشناخت. رهط باغی بود که عبد الله بن عمرو بطائف داشت و معاویه با عبد الله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواست به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.» علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبد الله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن (۳۸۷) (۳۸۸) که من از دنبال نامه می رسم. و السلام.» گوید: عبد الله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش تعهد کن و از او بخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد و باز آید.» عمرو بن سعید گفت: «هر چه می خواهی بنویس و پیش من آر تا مهر بزنم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۲

گوید: عبد الله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت:

«مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.» گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبد الله بن جعفر بن حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟» گفت: «به هیچ کس نگفته ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.» گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبد الله بن جعفر و یحیی «ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری «و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب «می‌گیرم. درود بر تو باد.» گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عز و جل دعوت کند و عمل نیک کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۳

«و رعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز «کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود. (۳۸۸) (۳۸۹) «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و «آخرت پاداش دهد، و السلام.» اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی و قادسیه سه میل فاصله بود حر بن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟» گفت: «آهنگ این شهر دارم.» گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.» گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.» حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.» گوید: پس برفت تا سواران عبید الله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در یک سمت بیشتر جنگ نکند، و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبید الله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.» گفت: «مرا معاف دار.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۴

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.» گوید: عمر این را قبول کرد اما عبید الله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.» حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.» گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.» گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت (۳۸۹) (۳۹۰) و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذبح او را کشت و سرش را برید و پیش عبید الله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن «که شاه پرده‌دار را کشته‌ام «کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش «از همه کسان بهتر بود «و به هنگام انتساب «نسبش از همه والاتر».

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۵

عبید الله او را پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابو برزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند «که به نزد ما عزیز بودند «اما خودشان ناسپاسترند «و ستمگرتر.» ابو برزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بر دهان وی بود و بوسه می‌زد.» گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبید الله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود. عبید الله گفت او را بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند.» و عبید الله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او بداشت.

گوید: پس عبید الله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی او را مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.» زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه او را، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.» گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر».

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۶

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبد المطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:



«چه خواهید گفت اگر «پیمبر به شما بگوید «شما که آخرین امتها بودید «از پس مرگ من «با خاندان و کسانم چه کردید «که بعضیشان اسیران شدند «و کشتگان آغشته به خون! «پاداش من این نبود، «که اندرزتان داده بودم که از پس من «با خویشاوندانم بدی نکنید.» (۳۹۰) (۳۹۱) حصین بن عبد الرحمان گوید: شنیدم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمتت نداشتم؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پاداش آن چیست؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۷

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.» گفت: «از من حمایت کنی؟» گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب او را نداد.

در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.» هلال بن یساف گوید: آن شب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می رفتند.» گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند:

«به خدا بسیار کس نمی بینیم و صدای بسیار کس نمی شنویم.» گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشسته بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد گفت: «با تو چه می گوید؟» گفت: «می گوید، مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.» گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۸

وی آتش افروخته بود و او خون از خویش می شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می خواهد.» (۳۹۱) (۳۹۲) گفت: «برای من قراری نهید.» گفتند: «اختیار این کار را نداریم.» گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول- در روایت دیگر هست که گفت:

ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری؟» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.» گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد. گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد. گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.» گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید، اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

382) سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود

عمرو بن عبد الرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه‌های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عمو! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم و گر نه از گفتن آنچه می‌خواهم، چشم بپوشم.» گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و دل بسته چیز و کار زشت نمی‌پندارم.» گفتم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۴

مردم نیز بندگان این درهم و دینارند [۱] و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفت بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.» حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هر چه پیش آید، رأی تو را کار بندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرز گوی.» گوید: از پیش وی برفتم و به نزد حارث بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟» گفتم: «آری.» گفت: «با تو چه گفت و با وی چه گفتی؟» گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.» گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«و به هلاکت افتد «و ای بسا بدگمان از نادیده «که اندرز گویی بیابد.» (۳۸۲) (۳۸۳) عتبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبد الله-

[1] ابن مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم و توفیق روسپی زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عملاً عبید الله به جای مقابله با مسلم، نیمه شبان در کوچه‌های تاریک کوفه به ساخت و پاخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند. م

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۵

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟» گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.» ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف در آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زد و خورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و بر ضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.» حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه خواهد بود.» گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟» حسین گفت: «به خاطر دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتیم از آن چشم نمی‌پوشیدم.» گوید: آنگاه از بیم آنکه مبدا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.» آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۶

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.» گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبد الله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گردند، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو (۳۸۳) (۳۸۴) که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بیابی.» حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت گویی مشفق و لی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.» ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که

عثمان کشته شد و زانش و فرزندان او را می‌نگریستند.» گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز وامی‌گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که بجز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی‌ت را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.» گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت:

«ای پسر زبیر چشمت روشن شد.» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۷

«ای پرستو که در خانه‌ای «خانه خلوت شد «تخم بگذار و چهچه بزن «و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.» سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار.» عبد الله بن سلیم اسدی و مذری ابن مشمعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبد الله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و این کار را عهده کن که پشتیبان تو می‌شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.» حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.» (۳۸۴) (۳۸۵) گفت: «این را هم نمی‌خواهم.» گویند: سپس آنها سخن آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابو سعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبد الله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۸

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟» گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.» گفت: «می‌گویند در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.» گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یک وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یک وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.» عقبه بن سمان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید- بن عاص به سالاری یحیی بن

سعید راه او را گرفتند و گفتند: «بازگرد، کجا می‌روی؟» گوید: اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری؟» حسین گفتار خدا عز و جل را خواند که:

«لِي عَمَلِي وَ لَكُمْ عَمَلِكُمْ أَنْتُمْ بَرِيئُونَ مِمَّا أَعْمَلُ وَأَنَا بَرِيءٌ مِمَّا تَعْمَلُونَ ۚ ۱۰: ۴۱ [۱] یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، (۳۸۵) (۳۸۶) حسین کاروان را بگرفت و همراه برد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

[1] یونس، (۱۰)، آیه ۴۱

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۹

با ما به عراق آید کرایه او را می‌دهیم و مصاحبتش را نکو می‌داریم و هر که نخواهد و همینجا از ما جدا شود کرایه او را به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق او را بدادند و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.

عبد الله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدایت حاجت تو را بدهد و آرزویت را برآرد.» حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگوی.» فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دل‌های کسان با تو است و شمشیرهایشان با بنی امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.» حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پرهیزکاری دارد اهمیت ندهد.» آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر او را می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟» گفتند: «از حسین بن علی.» گوید: پیش او رفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا

## کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۰

حج نکرده با شتاب می‌روی؟» گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.» گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟» گفتم: «مردی از عراقم.» گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سر خود، با من بگوی.» گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.» گفت: «راست گفتمی.» گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک از او پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود. (۳۸۶) (۳۸۷) گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکو داشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبد الله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح در وی و یارانش به کار نمی‌افتد.» گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبد الله در دلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از پیوستن به آنها نگهداشت و از عسفان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون از آمدن کاروان خبر یافتم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟» گوید: «جواب دادند: کشته شد.» گوید: پس برفتم و عبد الله بن عمرو بن عاص را لعنت می‌کردم.

## کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۱

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبد الله بن عمرو می‌گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.» گوید: یک روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟» گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.» گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.» گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.» گوید: از پیش وی آمدم و مرا نشناخت. رهط باغی بود که عبد الله بن عمرو بطائف داشت و معاویه با عبد الله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواست به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.» علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبد الله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن (۳۸۷) (۳۸۸) که من از دنبال نامه می‌رسم. و السلام.» گوید: عبد الله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه‌ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش تعهد کن و از او بخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد و باز آید.» عمرو بن سعید گفت: «هر چه می‌خواهی بنویس و پیش من آر تا مهر بزنم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۲

گوید: عبد الله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت:

«مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.» گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبد الله بن جعفر بن حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟» گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.» گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.»

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم» که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبد الله بن جعفر و یحیی «ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری «و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب «می‌گیرم. درود بر تو باد.» گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عز و جل دعوت کند و عمل نیک کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۳

«و رعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز «کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود. (۳۸۸) (۳۸۹) «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و «آخرت پاداش دهد، و السلام.» اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر باز می‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی و قادسیه سه میل فاصله بود حر بن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟» گفت: «آهنگ این شهر دارم.» گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.» گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند:

«به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.» حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.» گوید: پس برفت تا سواران عبید الله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در یک سمت بیشتر جنگ نکند، و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبید الله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.» گفت: «مرا معاف دار.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۴

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.» گوید: عمر این را قبول کرد اما عبید الله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.» حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.» گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.» گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت (۳۸۹) (۳۹۰) و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مدحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبید الله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن  
«که شاه پرده‌دار را کشته‌ام  
«کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش  
«از همه کسان بهتر بود  
«و به هنگام انتساب  
«نسبش از همه والاتر».

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۵

عبید الله او را پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابو برزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند  
«که به نزد ما عزیز بودند  
«اما خودشان ناسپاسترند  
«و ستمگرتر.» ابو برزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بر دهان وی بود و بوسه می‌زد.» گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبید الله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود.



عبید الله گفت او را بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند.» و عبید الله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبید الله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی او را مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.» زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه او را، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.» گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۶

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبد المطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر «پیمبر به شما بگوید «شما که آخرین امته بودید» از پس مرگ من «با خاندان و کسانم چه کردید» که بعضیشان اسیران شدند «و کشتگان آغشته به خون! «پاداش من این نبود، «که اندر زتان داده بودم که از پس من «با خویشاوندانم بدی نکنید.» (۳۹۰) (۳۹۱) حصین بن عبد الرحمان گوید: شنیدم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمت نداشتی؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پاداش آن چیست؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۷

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.» گفت: «از من حمایت کنی؟» گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را بیستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را بیستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب او را نداد.

در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.» هلال بن یساف گوید: آن شب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می‌رفتند.» گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند:

«به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.» گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم‌دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشست بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد گفت: «با تو چه می‌گوید؟» گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.» گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۸

وی آتش افروخته بود و او خون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.» (۳۹۱) (۳۹۲) گفت: «برای من قراری نهید.» گفتند: «اختیار این کار را نداریم.» گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول - در روایت دیگر هست که گفت: ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری؟» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.» گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.» گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.» گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.» گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید،» اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

382) سخن از رفتن حسین علیه السلام سوی کوفه و حوادثی که در اثنای آن بود

عمرو بن عبد الرحمان مخزومی گوید: وقتی نامه‌های مردم عراق به حسین رسید و آماده حرکت شد در مکه پیش وی رفتم و حمد خدای گفتم و ثنای او کردم و گفتم: «ای پسر عموا! پیش تو آمدم که چیزی به عنوان اندرز با تو بگویم، اگر مرا نیکخواه می‌دانی بگویم و گر نه از گفتن آنچه می‌خواهم، چشم بپوشم.» گفت: «بگوی که به خدا ترا بد عقیده و

دل بسته چیز و کار زشت نمی‌پندارم.» گفتیم: «شنیده‌ام می‌خواهی سوی عراق روان شوی، از این سفر بر تو بیمناکم که سوی شهری می‌روی که عاملان دارد و امیران که بیت المالها را به کف دارند،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۴

مردم نیز بندگان این درهم و دینارند [۱] و بیم دارم کسانی که وعده یاری به تو داده‌اند و کسانی که ترا از مخالفان بیشتر دوست دارند، با تو بجنگند.» حسین گفت: «ای پسر عمو، خدایت پاداش نیک دهد. می‌دانم که از سر نیکخواهی آمده‌ای و خردمندانه سخن کردی، هر چه پیش آید، رأی تو را کار بندم یا بگذارم، پیش من پسندیده‌ترین مشاور و بهترین اندرز گوی.» گوید: از پیش وی برفتم و به نزد حارث بن خالد (او نیز مخزومی) رفتم که از من پرسید: «حسین را دیدی؟» گفتیم: «آری.» گفت: «با تو چه گفت و با وی چه گفتی؟» گوید: «گفتمش، چنین و چنان گفتم و او به من چنان و چنین گفت.» گفت: «قسم به پروردگار سنگ سپید که اندرز گفته‌ای. قسم به پروردگار کعبه که رأی درست همین است، بپذیرد یا نپذیرد. آنگاه شعری خواند به این مضمون:

«بسا مشورت جوی که دغلی بیند.

«و به هلاکت افتد «و ای بسا بدگمان از نادیده «که اندرز گویی بیابد.» (۳۸۲) (۳۸۳) عتبه بن سمعان گوید: وقتی حسین مصمم شد که سوی کوفه روان شود عبد الله-

---

[1] این مخزومی نکته بین در خلال سخن از راز شکست قیام مسلم و توفیق روسپی‌زاده به واسطه، پرده برداشته، در همه صفحات این حکایت غم‌انگیز که تا اینجا خوانده‌اید این واقع تلخ از پس کلمات و عبارات و حوادث موج می‌زند و پیداست که عملاً عبید الله به جای مقابله با مسلم، نیمه شبان در کوچه‌های تاریک کوفه به ساخت و پاخت و خرید کسان اشتغال داشته‌اند. م

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۵

بن عباس پیش وی آمد و گفت: «ای پسر عمو! مردم شایع کرده‌اند که تو سوی عراق خواهی رفت، به من بگو چه خواهی کرد؟» گفت: «آهنگ آن دارم که ان شاء الله تعالی همین دو روزه حرکت کنم.» ابن عباس بدو گفت: «خدا ترا از این سفر محفوظ دارد، خدایت قرین رحمت بدارد. به من بگو آیا سوی قومی می‌روی که حاکمشان را کشته‌اند و ولایتشان را به تصرف در آورده‌اند و دشمن خویش را بیرون رانده‌اند، اگر چنین کرده‌اند سوی آنها رو، اما اگر ترا خوانده‌اند و حاکمشان آنجاست و بر قوم مسلط است، و عمال وی خراج ولایت می‌گیرند ترا به جنگ و زد و خورد دعوت کرده‌اند و بیم دارم فریبت دهند و تکذیب کنند و مخالفت تو کنند و یاریت نکنند و بر ضد تو حرکتشان دهند و از همه کس در کار دشمنی تو سختتر باشند.» حسین گفت: «از خدا خیر می‌جویم، به‌بینم چه خواهد بود.» گوید: ابن عباس از پیش وی برفت و ابن زبیر بیامد و مدتی با وی سخن کرد و گفت: «نمی‌دانم چرا این قوم را واگذاشته‌ایم و دست از آنها برداشته‌ایم، در صورتی که ما فرزندان مهاجرانیم و صاحبان خلافت، نه آنها، به من بگو می‌خواهی چه کنی؟» حسین گفت: «به خاطر

دارم سوی کوفه روم که شیعیان آنجا و سران اهل کوفه به من نامه نوشته‌اند و از خدا خیر می‌جویم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر کسانی همانند شیعیان ترا آنجا داشتیم از آن چشم نمی‌پوشیدم.» گوید: آنگاه از بیم آنکه مبادا حسین بدگمان شود گفت: «اگر در حجاز بمانی و اینجا به طلب خلافت برخیزی ان شاء الله مخالفت نخواهی دید.» آنگاه برخاست و از پیش وی برفت، حسین گفت: «این، هیچ چیز دنیا را

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۶

بیشتر از این دوست ندارد که از حجاز سوی عراق روم که می‌داند با حضور من چیزی از خلافت به او نمی‌رسد و مردم او را با من برابر نمی‌گیرند، دوست دارد از اینجا بروم که حجاز برای وی خالی بماند.» گوید: و چون شب آمد، یا صبح بعد، عبد الله بن عباس پیش حسین آمد و گفت: «ای پسر عمو! من صبوری می‌نمایم، اما صبر ندارم، بیم دارم در این سفر هلاک و نابود شوی. مردم عراق قومی حيله‌گرنده، به آنها نزدیک مشو. در همین شهر بمان که سرور مردم حجازی. اگر مردم عراق چنانکه می‌گویند ترا می‌خواهند به آنها بنویس که دشمن خویش را بیرون کنند، آنگاه سوی آنها رو. اگر بجز رفتن نمی‌خواهی سوی یمن رو (۳۸۳) (۳۸۴) که آنجا قلعه‌ها و دره‌ها هست، سرزمینی پهناور است و دراز، پدرت آنجا شیعیان دارد، و از کسان برکناری، به مردم نامه می‌نویسی و دعوتگران می‌فرستی در این صورت امیدوارم که آنچه را می‌خواهی، بی‌خطر، بی‌بابی.» حسین بدو گفت: «ای پسر عمو! به خدا می‌دانم که نصیحت گویی مشفق ولی من مصمم شده‌ام و آهنگ رفتن دارم.» ابن عباس گفت: «اگر می‌روی زنان و کودکان را مبر، به خدا می‌ترسم چنان کشته شوی که عثمان کشته شد و زنانش و فرزندان او را می‌نگریستند.» گوید: پس از آن ابن عباس گفت: «چشم ابن زبیر را روشن می‌کنی که او را با حجاز وامی‌گذاری و از اینجا می‌روی، امروز چنانست که با وجود تو، کس به او نمی‌نگرد، بخدایی که بجز او خدایی نیست اگر می‌دانستم اگر موی پیشانی‌ت را بگیرم تا مردم بر من و تو فراهم آیند به رأی من کار می‌کنی، چنین می‌کردم.» گوید: آنگاه ابن عباس از پیش وی برفت و به عبد الله بن زبیر گذشت و گفت:

«ای پسر زبیر چشمت روشن شد.» آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۷

«ای پرستو که در خانه‌ای «خانه خلوت شد «تخم بگذار و چهچه بزن «و هر چه می‌خواهی تخم بگذار.» سپس گفت: «اینک حسین سوی عراق می‌رود، حجاز را نگهدار.» عبد الله بن سلیم اسدی و مذری ابن مشعل، هردوان اسدی، گویند: به آهنگ حج از کوفه برفتیم تا به مکه رسیدیم، روز ترویه وارد آنجا شدیم، حسین و عبد الله بن زبیر را دیدیم که هنگام بر آمدن روز میان حجر و در میان حجر و در ایستاده بودند.

گویند: نزدیک رفتیم و شنیدیم که ابن زبیر به حسین می‌گفت: «اگر می‌خواهی بمانی، بمان و این کار را عهده کن که پشتیبان تو می‌شویم و یاریت می‌کنیم، نیکخواهی می‌کنیم و بیعت می‌کنیم.» حسین گفت: «پدرم به من گفته سالاری آنجا هست که حرمت کعبه را می‌شکنند، نمی‌خواهم من آن سالار باشم.» ابن زبیر بدو گفت: «اگر می‌خواهی بمان و کار را به من واگذار که اطاعت بینی و نافرمانی نبینی.» (۳۸۴) (۳۸۵) گفت: «این را هم نمی‌خواهم.» گویند: سپس آنها سخن

آهسته کردند که ما نشنیدیم و همچنان آهسته گویی می‌کردند تا وقتی که دعای مردم را شنیدند که هنگام ظهر سوی منی روان بودند.

گویند: حسین بر خانه و میان صفا و مروه طواف کرد و چیزی از موی خود را بکند و احرام عمره بگذاشت آنگاه سوی کوفه روان شد و ما با کسان سوی منی رفتیم.

ابو سعید عقیصی به نقل از یکی از یاران خویش گوید: حسین بن علی را دیدم که در مکه با عبد الله بن زبیر ایستاده بود، ابن زبیر به او گفت: «ای پسر فاطمه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۸

نزدیک بیا» و حسین گوش به او فرا داد که آهسته با وی سخن کرد.

گوید: آنگاه حسین روی به ما کرد و گفت: «می‌دانید ابن زبیر چه می‌گوید؟» گفتیم: «خدا ما را فدای تو کند، نمی‌دانیم.» گفت: «می‌گویند در این مسجد بمان تا مردم را بر تو فراهم کنم.» گوید: آنگاه حسین گفت: «بخدا اگر یک وجب بیرون از مسجد کشته شوم، بهتر از آن می‌خواهم که یک وجب داخل آن کشته که شوم. بخدا اگر در سوراخ یکی از خزندگان باشم بیرونم می‌کشند تا کار خودشان را انجام دهند. به خدا به من تعدی می‌کنند چنانکه یهودان به روز شنبه تعدی کردند.» عقبه بن سمان گوید: وقتی حسین از مکه در آمد فرستادگان عمرو بن سعید- بن عاص به سالاری یحیی بن سعید راه او را گرفتند و گفتند: «بازگرد، کجا می‌روی؟» گوید: اما حسین مقاومت کرد و روان شد و دو گروه به دفع همدیگر پرداختند و تازیانه‌ها به کار افتاد. حسین و یاران وی به سختی مقاومت کردند پس از آن حسین علیه السلام به راه خویش رفت که بر او بانگ زدند: «ای حسین، مگر از خدا نمی‌ترسی، از جماعت برون می‌شوی و میان این امت تفرقه می‌آوری؟» حسین گفتار خدا عز و جل را خواند که:

«لِيْ عَمَلِيْ وَ لَكُمْ عَمَلِكُمْ اَنْتُمْ بَرِيْئُوْنَ مِمَّا اَعْمَلُ وَاَنَا بَرِيْءٌ مِمَّا تَعْمَلُوْنَ ۱۰: ۴۱ [۱] یعنی: عمل من خاص من است، و عمل شما خاص شماست و شما از عملی که من می‌کنم بیزارید و من نیز از اعمالی که شما می‌کنید بیزارم.

گوید: آنگاه حسین برفت تا به تنعیم رسید و کاروانی را آنجا دید که از یمن می‌آید و بحیر بن ريسان حمیری که از جانب یزید عامل یمن بود برای وی فرستاده بود بار کاروان روناس و حله بود که پیش یزید می‌بردند، (۳۸۵) (۳۸۶) حسین کاروان را بگرفت و همراه ببرد، پس از آن به شتربانان گفت: «شما را مجبور نمی‌کنم، هر که خواهد

---

[1] یونس، (۱۰)، آیه ۴۱

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۶۹

با ما به عراق آید کرایه او را می‌دهیم و مصاحبتش را نکو می‌داریم و هر که نخواهد و همینجا از ما جدا شود کرایه او را به مقدار مسافتی که پیموده می‌دهیم.

گوید: هر کس از آنها که از وی جدا می‌شد حساب کردند و حق او را بدادند و هر کس از آنها که همراه وی برفت کرایه وی را بداد و جامه پوشانید.

عبد الله بن سلیم و مذری گویند: بیامدیم تا به صفاح رسیدیم. فرزدق بن غالب شاعر را بدیدیم که پیش حسین ایستاد و گفت: «خدایت حاجت تو را بدهد و آرزویت را برآرد.» حسین گفت: «خبر مردمی را که پشت سر نهادی با ما بگوی.» فرزدق گفت: «از مطلع پرسیدی، دل‌های کسان با تو است و شمشیرهایشان با بنی امیه. تقدیر از آسمان می‌رسد و خدا هر چه بخواهد می‌کند.» حسین گفت: «راست گفتی، کار به دست خداست و خدا هر چه بخواهد می‌کند و هر روزی پروردگار ما به کاری دیگرست. اگر تقدیر به دلخواه ما نازل شود نعمتهای خدا را سپاس می‌داریم و برای شکرگزاری کمک از او باید جست. اگر قضا میان ما و مقصود حایل شود، کسی که نیت پاک و اندیشه پرهیزکاری دارد اهمیت ندهد.» آنگاه حسین مرکب خویش را حرکت داد و گفت: «سلام بر تو» و از هم جدا شدند.

فرزدق گوید: مادرم را به حج بردم، در ایام حج که شتر او را می‌راندم وقتی وارد حرم شدم، و این به سال شصتم بود، حسین بن علی را دیدم که از مکه بیرون می‌شد و شمشیرها و نیزه‌های خویش را همراه داشت.

گفتم: «این قطار از کیست؟» گفتند: «از حسین بن علی.» گوید: پیش او رفتم و گفتم: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت. چرا

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۰

حج نکرده با شتاب می‌روی؟» گفت: «اگر شتاب نکنم می‌گیرندم.» گوید: آنگاه از من پرسید: «از کجایی؟» گفتم: «مردی از عراقم.» گوید: به خدا بیشتر از این کنجکاوی نکرد و به همین بس کرد و گفت: «از اخبار مردم پشت سر خود، با من بگوی.» گفتم: «دلها با توست و شمشیرها با بنی امیه و تقدیر به دست خدا.» گفت: «راست گفتی.» گوید: چیزهایی درباره نذور و مناسک از او پرسیدم که به من پاسخ داد. اما از بیماری برسام که در عراق گرفته بود زبانش سنگین بود. (۳۸۶) (۳۸۷) گوید: آنگاه برفتم و داخل حرم سرا پرده‌ای دیدم که وضعی نکو داشت، سوی آن رفتم معلوم شد از عبد الله بن عمرو بن عاص است از من خبر پرسید به او گفتم که حسین بن علی را دیده‌ام.

گفت: «وای تو! چرا با وی نرفتی، به خدا به قدرت می‌رسد و سلاح در وی و بارانش به کار نمی‌افتد.» گوید: به خدا آهنگ آن کردم که خودم را به او برسانم که گفته عبد الله در دلم اثر کرده بود. آنگاه پیمبران و کشته شدنشان را به یاد آوردم و این اندیشه مرا از پیوستن به آنها نگهداشت و از عسغان پیش کسان خویش رفتم.

گوید: به خدا پیش آنها بودم که کاروانی بیامد که از کوفه آذوقه گرفته بود و چون از آمدن کاروان خبر یافتیم به دنبال آن روان شدم و چون به صدارس کاروان رسیدم صبر نداشتم تا به آنها برسم و بانگ زدم: «حسین بن علی چه کرد؟» گوید: «جواب دادند: کشته شد.» گوید: پس برفتم و عبد الله بن عمرو بن عاص را لعنت می‌کردم.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۱

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبد الله بن عمرو می‌گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.» گوید: یک روز به او گفتم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟» گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.» گفتم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.» گوید: «باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.» گوید: از پیش وی آمدم و مرا شناخت. رهط باغی بود که عبد الله بن عمرو بطائف داشت و معاویه با عبد الله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواست به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.» علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبد الله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن (۳۸۷) (۳۸۸) که من از دنبال نامه می‌رسم. و السلام.» گوید: عبد الله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه‌ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش تعهد کن و از او بخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد و باز آید.» عمرو بن سعید گفت: «هر چه می‌خواهی بنویس و پیش من آر تا مهر بزنم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۲

گوید: عبد الله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت:

«مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.» گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبد الله بن جعفر بن حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟» گفت: «به هیچ کس نگفتم و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.» گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبد الله بن جعفر و یحیی «ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری

«و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب «می‌گیرم. درود بر تو باد.» گوید: حسین بدو نوشت:

«اما بعد، هر که سوی خدا عز و جل دعوت کند و عمل نیک کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۳

«و رعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز «کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود. (۳۸۸) (۳۸۹) «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و «آخرت پاداش دهد، و السلام.» اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی و قادیسیه سه میل فاصله بود حر بن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟» گفت: «آهنگ این شهر دارم.» گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.» گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.» حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.» گوید: پس برفت تا سواران عبید الله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در یک سمت بیشتر جنگ نکند، و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبید الله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.» گفت: «مرا معاف دار.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۴

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.» گوید: عمر این را قبول کرد اما عبید الله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.» حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.» گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی



بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.» گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت (۳۸۹) (۳۹۰) و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذبح او را کشت و سرش را برید و پیش عبید الله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن «که شاه پرده‌دار را کشته‌ام «کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش «از همه کسان بهتر بود «و به هنگام انتساب «نسبش از همه والاتر.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۵

عبید الله او را پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابو برزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند «که به نزد ما عزیز بودند «اما خودشان ناسپاسترند «و ستمگرتر.» ابو برزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بر دهان وی بود و بوسه می‌زد.» گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبید الله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود. عبید الله گفت او را بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند.» و عبید الله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبید الله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی او را مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.» زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه او را، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.» گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این درگذر.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۶

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبد المطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر «پیمبر به شما بگوید «شما که آخرین امتهای بودید «از پس مرگ من «با خاندان و کسانم چه کردید «که بعضیشان اسیران شدند «و کشتگان آغشته به خون! «پاداش من این نبود، «که اندررتان داده بودم که از پس من «با خویشاوندانم بدی نکنید.» (۳۹۰) (۳۹۱) حصین بن عبد الرحمان گوید: شنیدم که مردم کوفه به حسین بن علی

نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمتت نداشتم؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پاداش آن چیست؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۷

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.» گفت: «از من حمایت کنی؟» گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب او را نداد.

در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.» هلال بن یساف گوید: آن شب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می‌رفتند.» گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند:

«به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.» گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم‌دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشست بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد گفت: «با تو چه می‌گوید؟» گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.» گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۸

وی آتش افروخته بود و او خون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.» (۳۹۱) (۳۹۲) گفت: «برای من قراری نهدید.» گفتند: «اختیار این کار را نداریم.» گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول- در روایت دیگر هست که گفت:

ای پسر فلان- آمده بودی قدرت مرا بگیری؟» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز

اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.» گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.» گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.» گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.» گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید،» اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.

گوید: پس حر سراسر خویشت را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویشت را وارونه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۹

کرد و سلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت و با آنها بجنگید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کند.

گویند: زهیر بن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود و با وی آمده بود، ابن ابی بقریه مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هر دو را دیدم.

سعد بن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه بر تپه ایستاده بودند و می‌گریستند و می‌گفتند: «خدایا نصرت خویشت را ببار.» گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی‌آیید که او را یاری کنید؟» گوید: حسین پیش آمد و با کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: او را می‌دیدم که جبه‌ای از حله‌ها به تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمر طهوی تیری سوی وی انداخت و دیدم که تیر میان دو شانه‌اش به جبه آویخته بود و چون از او نپذیرفتند به طرف صف خویشت بازگشت، (۳۹۳) (۳۹۴) دیدمشان که نزدیک به یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابی طالب علیه السلام، شانزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانه هردوان وابسته بنی هاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیده گوید: با عمر بن سعد آب تنی می‌کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریۀ بن بدر تمیمی را سوی تو فرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزنند.» گوید: پس عمر بن سعد به طرف اسب خود دوید و برنشست. آنگاه سلاح خویشت را خواست و به تن کرد و با کسان سوی آنها حمله برد و بجنگید.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۰

گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابو عبد الله فلفل نمکی شده بود.» گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دو پسر از آنها، از آن عبد الله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.» می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.» گوید: وقتی حسین کشته شد تا دو سه ماه چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: «گفتمش: «برای چه؟» گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می‌شود.» می‌گفت:

بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتم این بود که می‌گفتم و پس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم. (۳۹۳) (۳۹۴) جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۱

تا خونم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کنیز باشند.» گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابو معشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زر بن حبیب گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از او خشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضو می‌کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبئی گوید: وقتی عبید الله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می‌آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قطقانه و تا لعل سواران نهاد و مردم گفتند:

«اینک حسین آهنگ عراق دارد.» محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیداوی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت: (۳۹۴) (۳۹۵) «به نام خدای رحمان رحیم» از حسین بن علی به برادران وی از مؤمنان و مسلمانان.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۲

«درود بر شما. و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن «جمع شما به یاری ما و مطالبه حقان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با «ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز «سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز ترویبه، سوی شما روان شده‌ام، «وقتی این فرستاده من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و «بکوشید که من همین روزها پیش شما می‌روم. ان شاء الله. سلام بر شما با «رحمت و برکات خدای.» گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به کسان خود دروغ نمی‌گوید، جماعت مردم «کوفه با تواند. وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.» گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد، قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین بن نمیر او را بگرفت و پیش عبید الله بن زیاد فرستاد، عبید الله بن زیاد گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگو را لعن کن.» گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، و من فرستاده او سوی شمایم. در شب از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عبید الله و پدرش را لعنت کرد و برای علی ابن ابی طالب آمرزش خواست.

گوید: عبید الله بن زیاد بگفت تا او را از فراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند و در هم شکست و بمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۳

رسید، عبد الله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟» گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.» عبد الله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکنند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس تو هرگز از کسی بیم

نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکنند و حرمت قریش (۳۹۵) (۳۹۶) و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و دچار بنی امیه مشو.» گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیع بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تیول زهیر بن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی‌آمدند و ما در آنجا نهان بودیم.

گوید: به مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می‌ماند و چون حسین فرود می‌آمد، زهیر پیش می‌رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می‌باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سویی فرود آمد، ما نیز به سویی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتم می‌خوردیم که فرستاده حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبد الله،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۴

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.» گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می‌فرستند و نمی‌روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز- آیی؟» گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره‌اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاق هستی، پیش کسانت برو که نمی‌خواهم به سبب من بدی به تو رسد.» آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما که می‌خواهد با من بیاید و گر نه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری» گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته‌اید اما من شما را به خدا می‌سپارم.» (۳۹۶) (۳۹۷) زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشاپیش قوم بود تا کشته شد.» عبد الله بن سلیم و مذری بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فکرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می‌شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم.

وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۵

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ او داشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم: «سلام بر تو.» گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.» گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «اسدیم.» گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟» گفت: «بکیر بن ثعبه.» گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.» گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند.

دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می‌کشیدند.» گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم و با وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر می‌خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.» گویند: «یاران خویش را نگریست و گفت در قبال اینان رازی نیست.» گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟» گفت: «آری و می‌خواستم از او پرسش کنم.» گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۶

یکی از بنی اسد بود، از قبیله ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازار می‌کشیده‌اند.» گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه یاور داری نه پیرو، و بیم داریم که بر ضد تو باشند.» گویند: در این وقت پسران عقیل بن ابی طالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبد الله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.» (۳۹۷) (۳۹۸) دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.» گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.» گفت: «خدایتان رحمت کند.» گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.» دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.» گویند: آبگیری کردند و آنگاه به راه افتادند و برفتند تا به زباله رسیدند.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۱

گوید: مردم آن زمان از این قضیه سخن داشتند و هر روز و شب انتظار آن را داشتند عبد الله بن عمرو می‌گفت: «پیش از آنکه این درخت و این نخل و این صغیر به کمال رسد، این قضیه ظاهر می‌شود.» گوید: یک روز به او گفتیم: «پس چرا رهط را نمی‌فروشی؟» گفت: «لعنت خدا به فلانی - مقصود معاویه بود - و به تو.» گفتیم: «نه، بلکه لعنت خدا بر تو.» گوید:

«باز مرا لعن کرد، از اطرافیان وی کسی آنجا نبود که زحمتی از آنها ببینم.» گوید: از پیش وی آمدم و مرا نشناخت. رهط باغی بود که عبد الله بن عمرو بطائف داشت و معاویه با عبد الله از معامله آن گفتگو کرده بود که مالی بسیار بدهد اما وی نخواستند بود به هیچ بها بفروشد.

گوید: «حسین شتابان برفت و به چیزی نپرداخت تا در ذات عرق فرود آمد.» علی بن حسین گوید: وقتی از مکه در آمدم نامه عبد الله بن جعفر همراه دو پسرش عون و محمد رسید که به حسین بن علی نوشته بود:

«اما بعد: ترا به خدا، وقتی این نامه را دیدی بازگرد که بیم دارم «این سفر که در پیش داری مایه هلاک تو شود و نابودی خاندانت. اگر «اکنون هلاک شوی نور زمین خاموش شود که تو دلیل هدایتجویانی و امید «مؤمنان. در رفتن شتاب مکن (۳۸۷) (۳۸۸) که من از دنبال نامه می‌رسم. و السلام.» گوید: عبد الله بن جعفر پیش عمرو بن سعید رفت و با وی سخن کرد و گفت:

«نامه‌ای به حسین بنویس و او را امان بده با وعده نیکی و رعایت. در نامه خویش تعهد کن و از او بخواه که بازگردد شاید اطمینان یابد و باز آید.» عمرو بن سعید گفت: «هر چه می‌خواهی بنویس و پیش من آر تا مهر بزنم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۲

گوید: عبد الله بن جعفر نامه را نوشت و پیش عمرو بن سعید برد و بدو گفت:

«مهر بزن و همراه برادرت یحیی بن سعید بفرست که کاملاً مطمئن شود و بداند که قضیه جدیست.» گوید: عمرو چنان کرد، وی از جانب یزید بن معاویه عامل مکه بود.

گوید: یحیی و عبد الله بن جعفر بن حسین رسیدند و از آن پس که یحیی بن عمرو نامه را بدو داد که خواند بازگشتند، گفتند: «نامه را به او دادیم که خواند و با وی اصرار کردیم و از جمله عذرها که به ما گفت: این بود که خوابی دیده‌ام که پیمبر نیز در آن بود و دستوری یافته‌ام که به ضررم باشد یا به سودم انجام می‌دهم.» بدو گفتند: «این خواب چه بود؟» گفت: «به هیچ کس نگفته‌ام و به هیچ کس نخواهم گفت تا به پیشگاه پروردگارم روم.» گوید: نامه عمرو بن سعید به حسین بن علی چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«از عمرو بن سعید به حسین بن علی، اما بعد، از خدا می‌خواهم «که ترا از آنچه مایه زحمت می‌شود منصرف کند و به آنچه مایه توفیقت «می‌شود هدایت کند، شنیدم جانب عراق روان شده‌ای. خدایت از «مخالفت بدور بدارد که بیم دارم مایه هلاک شود. عبد الله بن جعفر و یحیی «ابن سعید را پیش تو فرستادم. با آنها پیش من آی که به نزد من امان داری «و رعایت و نیکی و ادب مصاحبت. خدا را بر این شاهد و ضامن و مراقب «می‌گیرم. درود بر تو باد.» گوید: حسین بدو نوشت:



«اما بعد، هر که سوی خدا عز و جل دعوت کند و عمل نیک کند و «گوید من از مسلمانانم، خلاف خدا و پیمبر او نکرده. مرا به امان و نیکی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۳

«و رعایت خوانده‌ای. بهترین امان، امان خداست و خدا به روز رستاخیز «کسی را که در دنیا از او نترسیده باشد امان نمی‌دهد، از خدا می‌خواهیم «که در این دنیا ترسی دهد که به روز رستاخیز موجب امان وی شود. (۳۸۸) (۳۸۹) «اگر از آن نامه قصد رعایت و نیکی من داشته‌ای خدایت در دنیا و «آخرت پاداش دهد، و السلام.» اکنون به حدیث عمار دهنی از ابو جعفر بازمی‌گردیم:

گوید: به ابو جعفر گفتم: حکایت کشته شدن حسین را با من بگوی تا چنان شوم که گویی آنجا حضور داشته‌ام.

گفت: «حسین بن علی به سبب نامه‌ای که مسلم بن عقیل بدو نوشته بود بیامد و چون بجایی رسید که میان وی و قادیسیه سه میل فاصله بود حر بن یزید تمیمی او را بدید و گفت: «آهنگ کجا داری؟» گفت: «آهنگ این شهر دارم.» گفت: «بازگرد که آنجا امید خیر نداری.» گوید: می‌خواست بازگردد، برادران مسلم بن عقیل که با وی بودند گفتند: «به خدا باز نمی‌گردیم تا انتقام خویش را بگیریم یا کشته شویم.» حسین گفت: «پس از شما زندگی خوش نباشد.» گوید: پس برفت تا سواران عبید الله بدو رسیدند و چون چنین دید، به طرف کربلا پیچید و نیزار و بوته زاری را پشت سر نهاد که در یک سمت بیشتر جنگ نکند، و فرود آمد و خیمه‌های خویش را به پا کرد. یاران وی چهل و پنج سوار بودند و یکصد پیاده.

گوید: و چنان بود که عبید الله بن زیاد، عمر بن سعد بن ابی وقاص را ولایتدار ری کرده بود و فرمان وی را داده بود، به وی گفت: «کار این مرد را عهده کن.» گفت: «مرا معاف دار.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۴

اما از معاف داشتن وی دریغ کرد.

عمر گفت: «امشب مهلتم ده» و او مهلت داد، عمر در کار خویش نگریست و چون صبح شد پیش وی آمد و به آنچه گفته بود رضایت داد.

گوید: پس عمر بن سعد سوی حسین روان شد و چون پیش وی رسید حسین بدو گفت: «یکی از سه چیز را بپذیر: یا مرا بگذاری که از همانجا که آمده‌ام بازگردم. یا بگذاری که پیش یزید روم، یا بگذاری سوم مرزها روم.» گوید: عمر این را قبول کرد اما عبید الله بدو نوشت: «نه، و حرمت نیست، تا دست در دست من نهد.» حسین گفت: «به خدا هرگز چنین نخواهد شد.» گوید: پس با وی بجنگید و همه یاران حسین کشته شدند که از آن جمله ده و چند جوان از خاندان وی بودند، تیری به فرزند وی خورد که در دامنش بود، خون وی را پاک می‌کرد و می‌گفت: «خدایا میان ما و قومی که

دعوتمان کردند که یاریمان کنند اما می‌کشندمان داوری کن.» گوید: آنگاه بگفت تا پارچه سیاهی بیاوردند که آن را شکافت و به تن کرد و با شمشیر برفت (۳۸۹) (۳۹۰) و بجنگید تا کشته شد. صلوات الله علیه.

گوید: یکی از مردم مذحج او را کشت و سرش را برید و پیش عبید الله برد و شعری به این مضمون خواند:

«رکابم را از نقره و طلا سنگین کن «که شاه پرده‌دار را کشته‌ام «کسی را کشته‌ام که پدر و مادرش «از همه کسان بهتر بود «و به هنگام انتساب «نسبش از همه والاتر.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۵

عبید الله او را پیش یزید بن معاویه فرستاد، سر را نیز همراه داشت، یزید سر را پیش روی خود نهاد. ابو برزه اسلمی نیز پیش وی بود، بنا کرد با چوب دستی به دهان آن می‌زد و شعری می‌خواند به این مضمون:

«سرهای مردانی را شکافتند «که به نزد ما عزیز بودند «اما خودشان ناسپاسترند «و ستمگرت.» ابو برزه گفت: «چوبت را به یکسو بر، به خدا بارها دیدم که دهان پیمبر خدا بر دهان وی بود و بوسه می‌زد.» گوید: عمر بن سعد حرم و خانواده حسین را پیش عبید الله فرستاد. از خاندان حسین بن علی علیه السلام بجز پسری نمانده بود که بیمار بود و با زنان بود. عبید الله گفت او را بکشید اما زینب خویشتن را بر او افکند و گفت: «به خدا کشته نشود، تا مرا نیز بکشند.» و عبید الله رقت آورد و رهایش کرد و دست از او برداشت.

گوید: پس عبید الله لوازم داد و آنها را سوی یزید فرستاد و چون پیش وی رسیدند همه مردم شام را که اطرافیان وی بودند فراهم آورد. آنگاه بیاوردندشان و شامیان فیروزی او را مبارکباد گفتند.

گوید: یکی از آنها که مردی سرخروی و کبود چشم بود یکی از دخترانشان را دید و گفت: «ای امیر مؤمنان این را به من ببخش.» زینب گفت: «نه بخدا، نه ترا حرمت است نه او را، چنین نشود مگر از دین خدا برون شود.» گوید: مرد کبود چشم، سخن خود را باز گفت و یزید بدو گفت: «از این در گذر.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۶

آنگاه پیش خانواده خویششان برد و لوازم داد و سوی مدینه فرستاد و چون وارد آنجا شدند زنی از بنی عبد المطلب که موی خویش را آشفته بود و آستین به سر نهاده بود پیش روی آنها آمد که می‌گریست و اشعاری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت اگر «پیمبر به شما بگوید «شما که آخرین امتها بودید «از پس مرگ من «با خاندان و کسانم چه کردید «که بعضیشان اسیران شدند «و کشتگان آغشته به خون! «پاداش من این نبود، «که اندر زتان داده بودم که از پس من «با خویشاوندانم بدی نکنید.» (۳۹۰) (۳۹۱) حصین بن عبد الرحمان گوید: شنیدم که مردم کوفه به حسین بن علی نوشته بودند که یکصد هزار کس با تواند. حسین مسلم بن عقیل را سوی آنها فرستاد که به کوفه رفت و در خانه هانی بن عروه منزل گرفت و کسان بر او فراهم شدند و ابن زیاد از این خبر یافت.

راوی بدنبال این حدیث چنین گوید: که ابن زیاد کس پیش هانی فرستاد که بیامد و بدو گفت: «مگر حرمتت نداشتم؟ مگر اکرامت نکردم؟ مگر چنین نکردم؟» گفت: «چرا.» گفت: «پاداش آن چیست؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۷

گفت: «اینکه از تو حمایت کنم.» گفت: «از من حمایت کنی؟» گوید: «پس چوبی را که پهلوی وی بود برگرفت و او را بزد و بگفت تا بازوهای وی را ببستند، آنگاه گردنش را بزد، و این خبر به مسلم بن عقیل رسید که قیام کرد و مردم بسیار با وی بود. ابن زیاد خبر یافت و بگفت تا در قصر را ببستند و بانگ زنی را گفت تا بانگ زند که ای سواران خدا برنشینید. اما کس جواب او را نداد.

در صورتی که پنداشته بود همه با وی موافقند.» هلال بن یساف گوید: آن شب به نزدیک مسجد انصار دیدمشان که وقتی در راه به راست یا چپ می‌پیچیدند، گروهی از آنها، سی چهل کس، می‌رفتند.» گوید: در تاریکی شب به بازار رسید، و وارد مسجد شدند. به ابن زیاد گفتند:

«به خدا بسیار کس نمی‌بینیم و صدای بسیار کس نمی‌شنویم.» گوید: ابن زیاد دستور داد تا سقف مسجد را بکنند و در تیرهای آن آتش افروختند و نگاه کردند نزدیک پنجاه کس آنجا بود.

گوید: ابن زیاد فرود آمد و به منبر رفت و به مردم گفت: «محلّه به محلّه جدا شوید» و هر جماعت به طرف سر محلّه خویش رفتند جمعی به مقابله آنها آمدند و جنگ انداختند. مسلم به سختی زخم‌دار شد و کسانی از یاران وی کشته شدند و هزیمت شدند مسلم برفت و وارد یکی از خانه‌های قبیله کنده شد، یکی پیش محمد بن اشعث آمد که به نزد ابن زیاد نشست بود و با وی آهسته سخن کرد و گفت: «مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد گفت: «با تو چه می‌گوید؟» گفت: «می‌گوید، مسلم در خانه فلانی است.» ابن زیاد بدو کس گفت: «بروید و او را پیش من آرید.» گوید: آن دو کس برفتند و وارد خانه شدند، مسلم به نزد زنی بود که برای

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۸

وی آتش افروخته بود و او خون از خویش می‌شست بدو گفتند: «بیا، امیر ترا می‌خواهد.» (۳۹۱) (۳۹۲) گفت: «برای من قراری نهید.» گفتند: «اختیار این کار را نداریم.» گوید: پس با آنها برفت تا پیش ابن زیاد رسید و بگفت تا بازوهای وی را ببستند. آنگاه بدو گفت: «هی، هی! ای پسر زن ول - در روایت دیگر هست که گفت:

ای پسر فلان - آمده بودی قدرت مرا بگیری؟» آنگاه بگفت تا گردنش را زدند.

هلال بن یساف گوید: ابن زیاد گفته بود از واقعه تا راه شام و تا راه بصره را ببندند و نگذارند کسی بیاید و کسی برود. حسین بیامد و از چیزی خبر نداشت تا بدویان را دید و از آنها پرسش کرد که گفتند: «نه، به خدا چیزی نمی‌دانیم جز اینکه نمی‌توانیم داخل یا خارج شویم.» گوید: پس به طرف راه شام روان شد، به طرف یزید، اما در کربلا سواران به او رسیدند که فرود آمد و به خدا و اسلام قسمشان داد.» گوید: ابن زیاد عمر بن سعد و شمر بن ذی الجوشن و حصین بن

نمیر را سوی وی فرستاده بود، حسین به خدا و اسلام قسمشان داد که او را پیش امیر مؤمنان ببرند که دست در دست وی نهد.» گفتند: «نه، باید تسلیم ابن زیاد شوی.» گوید: از جمله کسانی که سوی حسین فرستاده بود، حر بن یزید حنظلی نهشلی بود که سرگروهی سوار بود و چون سخنان حسین را بشنید گفت: «چرا گفته اینان را نمی‌پذیرید؟ به خدا اگر ترک و دیلم چنین می‌خواستند، روا نبود که نپذیرید،» اما نپذیرفتند مگر آنکه تسلیم ابن زیاد شود.

گوید: پس حر سر اسب خویش را بگردانید و سوی حسین و یاران وی رفت که پنداشتند، آمده با آنها جنگ کند و چون نزدیک آنها رسید، سپر خویش را وارونه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۷۹

کرد و سلامشان گفت آنگاه به یاران ابن زیاد تاخت و با آنها بجنگید و دو کس از جمعشان بکشت. سپس کشته شد، خدایش رحمت کند.

گویند: زهیر بن قین بجلی که به حج رفته بود حسین را دیده بود و با وی آمده بود، ابن ابی بقریه مرادی با دو تن دیگر، و عمرو بن حجاج و معن بن سلمی نیز پیش حسین رفتند.

راوی گوید: من این هر دو را دیدم.

سعد بن عبیده گوید: تنی چند از پیران کوفه بر تپه ایستاده بودند و می‌گریستند و می‌گفتند: «خدایا نصرت خویش را ببار.» گوید: گفتم: «ای دشمنان خدا چرا پایین نمی‌آیید که او را یاری کنید؟» گوید: حسین پیش آمد و با کسانی که ابن زیاد سوی وی فرستاده بود سخن کرد.

راوی گوید: او را می‌دیدم که جبه‌ای از حله‌ها به تن داشت و چون با آنها سخن کرد باز آمد، یکی از بنی تمیم به نام عمر طهوی تیری سوی وی انداخت و دیدم که تیر میان دو شانه‌اش به جبه آویخته بود و چون از او نپذیرفتند به طرف صف خویش بازگشت، (۳۹۳) (۳۹۴) دیدمشان که نزدیک به یک صد کس بودند، پنج کس از نسب علی بن ابی طالب علیه السلام، شانزده کس از بنی هاشم، یکی از بنی سلیم و یکی از بنی کنانه هر دو از وابسته بنی هاشم، و پسر عمر بن زیاد.

سعد بن عبیده گوید: با عمر بن سعد آب تنی می‌کردیم که یکی پیش وی آمد و آهسته سخن کرد و بدو گفت: «ابن زیاد جویریۀ بن بدر تمیمی را سوی تو فرستاده و دستور داده اگر با این قوم جنگ نکنی گردنت را بزند.» گوید: پس عمر بن سعد به طرف اسب خود دوید و برنشست. آنگاه سلاح خویش را خواست و به تن کرد و با کسان سوی آنها حمله برد و بجنگید.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۰

گوید: سر حسین را پیش ابن زیاد آوردند که آن را پیش روی خود نهاد و با چوب خود به آن می‌زد و می‌گفت: «موی ابو عبد الله فلفل نمکی شده بود.» گوید: زنان و دختران و کسان حسین را آوردند، بهترین کاری که کرد این بود که بگفت تا در جای خلوتی منزلشان دادند و روزی ای مقرر کرد و خرجی و خانه داد.

گوید: دو پسر از آنها، از آن عبد الله بن جعفر یا ابن ابی جعفر، برفتند و به یکی از مردم طی پناهنده شدند که گردنهایشان را بزد و سرهایشان را بیاورد و پیش ابن زیاد نهاد.

گوید: ابن زیاد می‌خواست گردنش را بزند، آنگاه بگفت تا خانه‌اش را ویران کردند.

گوید: یکی از غلامان معاویه بن ابی سفیان به من گفت: «وقتی سر حسین را پیش یزید آوردند آنرا پیش روی خویش نهاد.» می‌گفت: «دیدمش که می‌گریست و می‌گفت: اگر میان او و حسین خویشاوندی بود چنین نمی‌کرد.» گوید: وقتی حسین کشته شد تا دو سه ماه چنان می‌نمود که از هنگام طلوع آفتاب تا برآمدن روز دیوارها به خون آلوده بود.

راس الجالوت به نقل از پدرش گوید: هر وقت از کربلا می‌گذشتم مرکبم را می‌دوانیدم تا از آنجا بروم.

گوید: «گفتمش: «برای چه؟» گفت: «ما پیوسته می‌گفته بودیم که فرزند پیمبری در اینجا کشته می‌شود.» می‌گفت:

بیمناک بودم که مبادا من باشم و چون حسین کشته شد گفتم این بود که می‌گفتم و پس از آن وقتی از آنجا می‌گذشتم آهسته می‌رفتم و تاخت نمی‌کردم. (۳۹۳) (۳۹۴) جعفر بن سلیمان ضبعی گوید: حسین گفت: «به خدا مرا رها نمی‌کنند»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۱

تا خونم را بریزند و چون بریختند، خدا کسی را بر آنها تسلط دهد که ذلیلشان کند چندان که خوارتر از کهنه کنیز باشند.» گوید: پس به عراق آمد و به روز عاشورای سال شصت و یکم در نینوی کشته شد.

محمد بن عمر گوید: حسین بن علی در صفر سال شصت و یکم کشته شد، در آن وقت پنجاه و پنج ساله بود.

ابو معشر گوید: حسین ده روز رفته از محرم کشته شد.

واقدی گوید: این درستتر است.

زر بن حبیب گوید: نخستین سری که به نیزه کردند سر حسین بود. خدا از او خشنود باشد و بر روانش صلوات گوید.

هشام بن ولید گوید: وقتی حسین با کسان خود از مکه در آمد، محمد بن حنفیه به مدینه بود.

گوید: خبر کشته شدن وی را وقتی شنید که در طشتی وضو می‌کرد.

گوید: پس بگریست چندان که شنیدم که اشکهای وی بطشت میریخت.

یونس بن ابی اسحاق سبعی گوید: وقتی عبید الله خبر یافت که حسین از مکه به کوفه می‌آید حصین بن نمیر سالار نگهبانان را فرستاد که در قادسیه جای گرفت و از قادسیه تا خفان و هم از قادسیه تا قطقانه و تا لعل سواران نهاد و مردم گفتند:

«اینک حسین آهنگ عراق دارد.» محمد بن قیس گوید: حسین بیامد و چون به شیب وادی الرمه رسید، قیس بن مسهر صیداوی را سوی مردم کوفه فرستاد و همراه وی برای آنها چنین نوشت: (۳۹۴) (۳۹۵) «به نام خدای رحمان رحیم» از حسین بن علی به برادران وی از مؤمنان و مسلمانان.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۲

«درود بر شما. و من حمد خدایی می‌کنم که خدایی جز او نیست.

«اما بعد: نامه مسلم بن عقیل به من رسید که از حسن عقیدت و فراهم آمدن «جمع شما به یاری ما و مطالبه حقمان خبر می‌داد، از خدا خواستم که با «ما نیکی کند، و شما را بر این کار پاداش بزرگ دهد. از مکه به روز «سه شنبه هشت روز رفته از ذی حجه، روز ترویبه، سوی شما روان شده‌ام، «وقتی این فرستاده من پیش شما می‌رسد کار خویش را فراهم کنید و «بکوشید که من همین روزها پیش شما می‌روم. ان شاء الله. سلام بر شما با «رحمت و برکات خدای.» گوید: و چنان بود که مسلم بن عقیل بیست و هفت روز پیش از آنکه کشته شود به حسین نوشته بود:

«اما بعد پیشتاز به کسان خود دروغ نمی‌گویند، جماعت مردم «کوفه با تواند. وقتی نامه مرا خواندی بیا. درود بر تو باد.» گوید: حسین روان شد. کودکان و زنان را نیز همراه داشت و همچنان بیامد، قیس بن مسهر صیداوی با نامه حسین سوی کوفه آمد تا به قادسیه رسید، حصین بن نمیر او را بگرفت و پیش عبید الله بن زیاد فرستاد، عبید الله بن زیاد گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگو را لعن کن.» گوید: وی بالا رفت و گفت: «ای مردم اینک حسین بن علی بهترین خلق خدا، پسر فاطمه دختر پیمبر خدا، می‌رسد، و من فرستاده او سوی شما می‌روم. در شب از او جدا شدم، وی را پذیره شوید.» آنگاه عبید الله و پدرش را لعنت کرد و برای علی ابن ابی طالب آمرزش خواست.

گوید: عبید الله بن زیاد بگفت تا او را از فراز قصر به زیر افکنند که بیفکنند و در هم شکست و بمرد.

گوید: پس از آن حسین سوی کوفه روان بود تا به یکی از آبهای عرب

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۳

رسید، عبد الله بن مطیع عدوی را دید که آنجا فرود آمده بود و چون حسین را بدید پیش وی آمد و گفت: «ای پسر پیمبر خدا، پدر و مادرم به فدایت برای چه آمده‌ای؟» گوید: پس او را ببرد و منزل داد. حسین بدو گفت: «معاویه چنانکه شنیده‌ای مرده و مردم عراق به من نوشته‌اند و مرا سوی خویش خوانده‌اند.» عبد الله بن مطیع گفت: «ای پسر پیمبر خدا ترا به خدا مگذار حرمت اسلام بشکنند. ترا به خدا حرمت پیمبر خدا را حفظ کن. ترا به خدا حرمت عرب را حفظ کن. به خدا اگر آنچه را بنی امیه به دست دارند مطالبه کنی حتما ترا می‌کشند و اگر ترا بکشند از پس تو هرگز از کسی بیم نکنند، به خدا حرمت اسلام می‌شکنند و حرمت قریش (۳۹۵) (۳۹۶) و حرمت عرب نیز. مکن، به کوفه مرو و دچار بنی امیه مشو.» گوید: اما حسین برفتن اصرار داشت.

گوید: حسین روان شد تا به نزد آب بالای زرود رسید.

سدی به نقل از یکی از مردم بنی فزاره گوید: به روزگار حجاج بن یوسف در خانه حارث بن ربیعہ بودیم که در محل خرما فروشان بود و بعد به تیول زهیر بن قین یشکری داده شد، مردم شام آنجا نمی آمدند و ما در آنجا نهان بودیم.

گوید: به مرد فزاری گفتم از کار خودتان وقتی که با حسین بن علی آمدید با من سخن کن.

گفت: «با زهیر بن قین بجلی بودیم که از مکه در آمدیم و با حسین به یک راه بودیم اما خوش نداشتیم که با وی به یک منزلگاه باشیم. وقتی حسین روان بود زهیر بن قین به جای می ماند و چون حسین فرود می آمد، زهیر پیش می رفت، تا به منزلگاهی رسیدیم که به ناچار می باید با وی به یکجا باشیم و حسین به سوئی فرود آمد، ما نیز به سوئی فرود آمدیم. نشسته بودیم و از غذایی که داشتیم می خوردیم که فرستاده حسین بیامد و سلام گفت و در آمد و گفت: «ای زهیر پسر قین! ابو عبد الله،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۴

حسین بن علی، مرا فرستاده که پیش وی آیی.» گوید: هر کس هر چه به دست داشت بگذاشت. گویی پرنده بر سرمان نشسته بود. دلهم دختر عمرو، زن زهیر بن قین گوید: بدو گفتم: «پسر پیمبر خدا سوی تو می فرستند و نمی روی؟ سبحان الله، چه شود اگر بروی و سخن وی را بشنوی و باز- آیی؟» گوید: زهیر بن قین برفت و چیزی نگذشت که خوشدل بیامد و چهره اش گشاده بود.

گوید: پس بگفت تا خیمه و بار و اثاث وی را پیش آوردند. و سوی حسین بردند. آنگاه به زنش گفت: «طلاق هستی، پیش کسانت برو که نمی خواهیم به سبب من بدی به تو رسد.» آنگاه به یاران خویش گفت: «هر کس از شما می خواهد با من بیاید و گر نه دیدار آخرین است. اینک حدیثی برای شما بگویم: به بلنجر حمله بردیم، خدا ظفرمان داد و غنیمتها گرفتیم. سلمان باهلی به ما گفت: از فتحی که خدایتان داد و غنیمتها که گرفتید خرسند شدید؟

گفتیم: «آری» گفت: «وقتی جوانان خاندان محمد را دریافتید از جنگیدن همراه آنها خرسندتر باشید تا از این غنیمتها که گرفته اید اما من شما را به خدا می سپارم.» (۳۹۶) (۳۹۷) زهیر گفت: «به خدا پس از آن پیوسته پیشاپیش قوم بود تا کشته شد.» عبد الله بن سلیم و مذری بن مشعل، هردوان اسدی، گویند: وقتی حج خویش را به سر بردیم همه فرمان این بود که در راه به حسین برسیم و ببینیم کار و وضع وی چه می شود.

گویند: بیامدیم و شترانمان با شتاب راه پیمود تا در زرود به حسین رسیدیم.

وقتی به او نزدیک شدیم، یکی از مردم کوفه را دیدیم که وقتی متوجه حسین شد راه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۵

کج کرد.

گوید: اما حسین توقف کرد. گویی آهنگ او داشت. سپس، از او گذشت و برفت، سوی وی رفتیم و یکیمان به دیگری گفت: «پیش این کس رویم و پرسش کنیم اگر از کوفه خبری دارد بدانیم.» پس برفتیم تا به وی رسیدیم و گفتیم:

«سلام بر تو.» گفت: «بر شما نیز سلام، با رحمت خدای.» گفتیم: «از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «اسدیم.» گفتیم: «ما نیز اسدی‌ایم، تو کیستی؟» گفت: «بکیر بن ثعبه.» گویند: ما نیز نسبت خویش بگفتیم. آنگاه گفتیم: «از کار مردمی که پشت سر نهاده‌ای با ما خبر گوی.» گفت: «بله، در کوفه بودم که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه کشته شدند.

دیدمشان که پایشان را گرفته بودند و در بازار می‌کشیدند.» گویند: برفتیم تا به حسین رسیدیم و با وی همراه شدیم تا شبانگاه به ثعلبیه رسیدیم و چون فرود آمد پیش وی رفتیم و سلامش گفتیم. که سلام ما را پاسخ گفت.

گفتیم: «خدایت رحمت کناد، خبری داریم اگر می‌خواهی آشکارا بگوییم و اگر خواهی نهانی.» گویند: «یاران خویش را نگریست و گفت در قبال اینان رازی نیست.» گفتیم: «سواری را که شب پیش به تو رسید دیدی؟» گفت: «آری و می‌خواستم از او پرسش کنم.» گفتیم: «ما از او خبر کشی کردیم و زحمت پرسش از او را عهده کردیم. وی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۶

یکی از بنی اسد بود، از قبیله ما، صاحب رأی درست و راستی و فضیلت و خرد. به ما گفت که در کوفه بوده که مسلم بن عقیل و هانی بن عروه را کشته‌اند و دیده که آنها را در بازار می‌کشیده‌اند.» گفت: «انا لله و انا الیه راجعون» و این را مکرر همی کرد.

گفتیم: «ترا به خدا به خاطر جان و خاندانت از همین جا برگرد، که در کوفه نه یاور داری نه پیرو، و بیم داریم که بر ضد تو باشند.» گویند: در این وقت پسران عقیل بن ابی طالب پیش دویدند.

داود بن علی بن عبد الله بن عباس گوید: پسران عقیل گفتند: «به خدا نمی‌رویم تا انتقاممان را بگیریم، یا همانند برادرمان کشته شویم.» (۳۹۷) (۳۹۸) دو راوی اسدی گویند: حسین در آنها نگریست و گفت: «از پس اینان زندگی خوش نباشد.» گویند: دانستیم که سر رفتن دارد و گفتیم: «خدا برای تو نیکی آرد.» گفت: «خدایتان رحمت کند.» گویند: یکی از یارانش بدو گفت: «تو همانند مسلم بن عقیل نیستی، اگر به کوفه برسی، مردم با شتاب سوی تو آیند.» دو راوی اسدی گویند: حسین منتظر ماند تا وقت سحر رسید و به جوانان و غلامان خویش گفت: «آب بسیار بردارید.» گویند: آبیگری کردند و آنگاه به راه افتادند و برفتند تا به زباله رسیدند.

بکر بن مصعب مزنی گوید: حسین به هر آبگاهی می‌رسید مردم آنجا به دنبال وی می‌آمدند، تا به زباله رسید و از کشته شدن برادر شیری خود، عبد الله بن بقطر خبر یافت. عبد الله را از راه سوی مسلم بن عقیل فرستاده بود که هنوز از کشته شدن وی خبر نیافته بود. سواران حصین بن نمیر در قادسیه او را گرفتند و پیش عبید الله ابن زیاد فرستادند که بدو گفت: «بالای قصر برو و دروغگو پسر دروغگو را لعنت گوی.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۷

آنگاه فرود آی تا در کار تو بنگرم.» گوید: پس او بالا رفت و چون به مردم نمودار شد گفت: «ای مردم! من فرستاده حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدایم که او را یاری دهید و بر ضد پسر مرجانه پسر سمیه معروفه از او پشتیبانی کنید.»



گوید: عبید الله بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند که استخوانش در هم شکست. هنوز رمقی داشت، یکی به نام عبد الملک بن عمیر لخمی سوی وی آمد و سرش را برید و چون این کار را بر او عیب گرفتند گفت: «می خواستم راحتش کنم.» ابو بکر بن عیاش به نقل از مطلعی گوید: به خدا عبد الملک بن عمیر نبود که عبد الله را سر برید یکی بود پیچیده موی دراز قد، همانند عبد الملک بن عمیر.

مصعب گوید: حسین به زباله بود که خبر بدو رسید و نوشته‌ای برون آورد و بر مردم فروخواند:

«به نام خدای رحمان رحیم.

«اما بعد: خبری فجیع آمده، کشته شدن مسلم بن عقیل و هانی بن «عروه و عبد الله بن بقطر. شیعیانمان ما را بی‌یاور گذشته‌اند. (۳۹۸) (۳۹۹) هر کس از «شما می‌خواهد بازگردد، بازگردد که حقی بر او نداریم.» گوید: مردم یکباره از وی پراکنده شدند و راه راست و چپ گرفتند و او ماند و یارانش که از مدینه با وی برون آمده‌اند. این کار را از آن رو کرد که گمان داشت بدویان از پی او آمده‌اند به این پندار که سوی شهری می‌رود که مردمش به اطاعت وی استوارند و نخواست با وی بیایند و ندانند کجا می‌روند که می‌دانست وقتی معلومشان کند جز آنها که می‌خواهند جانبازی کنند و با وی بمیرند همراهش نمی‌روند.

گوید: به وقت سحر به غلامان خویش گفت که آب‌گیری کردند آنگاه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۸

برفت تا به دره عقبه رسید و آنجا فرود آمد.

لودان، یکی از مردم بنی عکرمه، گوید: یکی از عموهایم از حسین پرسیده بود آهنگ کجا دارد؟ که به او گفته بود، عمویم گفته بود: «ترا به خدا بازگرد، به طرف نیزه‌ها و دم شمشیرها می‌روی. آنها که کس سوی تو فرستادند اگر زحمت جنگیدن را عهده کرده بودند و چیزها را مهیا کرده بودند و سوی آنها می‌رفتی درست بود اما به این وضع که می‌گویی رأی من اینست که نروی.» گوید: گفته بود: «ای بنده خدا، می‌دانم که رأی درست همین است که تو می‌گویی ولی بر اراده خدای چیره نمی‌توان شد.» سپس از آنجا حرکت کرده بود.

در این سال یزید بن معاویه، ولید بن عتبه را از مکه کند، و عمرو بن سعید بن عاص را ولایتدار آنجا کرد، و این به ماه رمضان همین سال بود.

عامل یزید بر مکه و مدینه، از پس عزل ولید بن عتبه، عمرو بن سعید بود.

عامل کوفه و بصره و ولایات آن عبید الله بن زیاد بود.

قضای کوفه با شریح بن حارث بود و قضای بصره با هشام بن هبیره. (۳۹۹) (۴۰۰) آنگاه سال شصت و یکم در آمد.

سخن از حوادث سال شصت و یکم

از جمله کشته شدن حسین بود رضوان الله علیه که چنانکه در روایت احمد بن ثابت آمده در محرم همین سال، ده روز رفته از ماه، کشته شد. واقدی و هشام کلبی نیز چنین گفته‌اند.

آغاز کار حسین را از حرکت به طرف عراق و آنچه به سال شصتم بود از پیش آورده‌ایم و اکنون کار وی را در سال شصت و یکم یاد می‌کنیم و اینکه کشته

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۸۹

شدنش چگونه بود.

عبد الله بن سلیم و مذری بن مشمعل، هردوان اسدی، گویند: حسین علیه السلام بیامد تا در شراف منزل کرد، به وقت سحر غلامان خویش را بگفت تا کاملاً آگیری کنند، سپس از آنجا روان شدند. همه اول روز راه پیمودند تا روز به نیمه رسید، آنگاه یکی گفت: «الله اکبر.» حسین گفت: «الله اکبر، برای چه تکبیر گفتی؟» گفت: «نخلستان دیدم.» دو مرد اسدی گفتند: «هرگز در این جا حتی یک نخل ندیده‌ایم.» حسین به ما گفت: «پس به نظر شما چه دیده؟» گفتیم: «به نظر ما گردن اسبان و سر نیزه‌ها را دیده.» گفت: «به خدا به نظر من نیز همین است.» گویند: آنگاه حسین گفت: «پناهگاهی هست که سوی آن رویم و پشت سر خویش نهیم و با قوم از یک سمت مقابله کنیم.» گفتیم: «آری، ذوحسم پهلوی تو است از چپ سوی آن می‌پیچی. اگر زودتر از قوم آنجا برسی چنانست که می‌خواهی.» گویند: «پس حسین از طرف چپ راه آنجا گرفت.

گویند: ما نیز با وی پیچیدیم و خیلی زود گردن اسبان نمودار شد که آن را آشکار دیدیم و پیچیدیم و چون آنها دیدند که ما از راه بگشتیم، به طرف ما پیچیدند، گویی نیزه‌هاشان شاخ زنبورها بود و پرچم‌هاشان بال پرندگان.

گویند: سوی ذی حسم شتابان شدیم و زودتر از آنها آنجا رسیدیم، حسین فرود آمد و بگفت تا خیمه‌های او را زدند، آنگاه قوم بیامدند که یک هزار سوار بودند همراه حر بن یزید تمیمی یربوعی. او و سپاهش در گرمای نیمروز مقابل حسین ایستادند، حر و یارانش عمامه داشتند و شمشیر آویخته بودند، (۴۰۰) (۴۰۱) حسین به غلامانش

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۰

گفت: «آب به این جماعت دهید و سیرابشان کنید اسبان را نیز سیراب کنید.» غلامان بیامدند و اسبان را سیراب کردند. گروهی از آنان به قوم آب دادند تا سیراب شدند، می‌آمدند و کاسه‌ها و ظرف‌های سنگی و طشت‌ها را از آب پر می‌کردند و نزدیک اسب می‌بردند و چون سه یا چهار یا پنج بار می‌خورد، از پیش آن می‌بردند و اسب دیگر را آب می‌دادند، تا همه سپاه را آب دادند.

علی بن طعان محاربی گوید: با حر بن یزید بودم، با آخرین دسته از یاران وی رسیدیم و چون حسین دید که من و اسبم تشنه‌ایم گفت: «راویه را بخوابان.» که راویه به نزد من معنی مشک می‌داد.

آنگاه گفت: «برادرزاده شتر را بخوابان.» گوید: «و من شتر را خوابانیدم.

گفت: «آب بنوش» و من نوشیدن آغاز کردم و چون می نوشیدم آب از مشک بیرون می ریخت.

حسین گفت: «مشک را بیچ» گوید: و من ندانستم چه کنم.

حسین بیامد و مشک را کج کرد و من آب نوشیدم و اسبم را آب دادم.

گوید: حر بن یزید از قادسیه سوی حسین آمده بود، که وقتی عبید الله بن زیاد از آمدن حسین خبر یافت حصین بن نمیر تمیمی سالار نگهبانان را فرستاد و گفت که در قادسیه جای گیرد و همه جا از قطقطانه تا خفان دیده بان نهد و حر بن یزید با این هزار سوار از قادسیه به مقابله حسین آمده بود.

گوید: حر همچنان در مقابل حسین بود، تا وقت نماز رسید، نماز ظهر.

حسین، حجاج بن مسروق جعفی را گفت که اذان بگوید و او بگفت و چون وقت اقامه گرفتن رسید حسین برون آمد، ردایی داشت و عبایی با نعلین. حمد خدا گفت و ثنای او کرد آنگاه گفت:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۱

«ای مردم! مرا به پیش خدا عز و جل و شما این عذر هست که پیش «شما نیامدم تا نامه های شما به من رسید و فرستادگانتان آمدند که سوی ما «بیا که امام نداریم، شاید خدا به وسیله تو ما را بر هدایت فراهم آرد. اگر «بر این قرارید آمده ام، اگر عهد و پیمانی کنید که اطمینان یابم به شهر شما «آیم و اگر نکنید و آمدن مرا خوش ندارید، از پیش شما باز می گردم و «به همان جا می روم که از آن سوی شما آمده ام.» گوید: اما در مقابل وی خاموش ماندند و مؤذن را گفتند اقامه بگوی و او اقامه نماز بگفت.

گوید: حسین علیه السلام به حر گفت: «می خواهی با یاران خویش نماز کنی؟» (۴۰۱) (۴۰۲) گفت: «نه، تو نماز می کنی و ما نیز به تو اقتدا می کنیم.» گوید: پس حسین پیشوای نماز آنها شد، آنگاه به درون رفت و یارانش به دور وی فراهم آمدند. حر نیز به جای خویش رفت و وارد خیمه ای شد که برایش زده بودند و جمعی از یارانش بر او فراهم شدند، بقیه یارانش نیز به جای صفی که داشته بودند رفتند و از نو صف بستند هر کدامشان عنان مرکب خویش را گرفته بود و در سایه آن نشسته بود. وقتی پسینگاه رسید، حسین گفت: «برای حرکت آماده شوید.» پس از آن برون آمد و بانگزن خویش را بگفت تا ندای نماز پسین داد و اقامه گفت. سپس حسین پیش آمد و با قوم نماز کرد، و سلام نماز بگفت آنگاه رو به جماعت کرد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«اما بعد: ای مردم! اگر پرهیزکار باشید و حق را برای صاحب حق «بشناسید، بیشتر مایه رضای خداست. ما اهل بیت به کار خلافت شما از «این مدعیان ناحق که با شما رفتار ظالمانه دارند، شایسته تریم. اگر ما را «خوش ندارید و حق ما را نمی شناسید و رأی شما جز آن است که در نامه-

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۲

«هاتان به من رسیده و فرستادگانتان به نزد من آورده‌اند، از پیش شما باز «می‌گردم.» حر بن یزید گفت: «به خدا ما نمی‌دانیم این نامه‌ها که می‌گویی چیست؟» حسین گفت: «ای عقبه پسر سمعان خرجینی را که نامه‌های آنها در آنست بیار.» گوید: عقبه خرجینی پر از نامه بیاورد و پیش روی آنها فرو ریخت.

حر گفت: «ما جزو این گروه که به تو نامه نوشته‌اند نیستیم. به ما دستور داده‌اند وقتی به تو رسیدیم از تو جدا نشویم تا پیش عبید الله بن زیادت بریم.» حسین گفت: «مرگ از این کار به من نزدیکتر است.» گوید: «آنگاه حسین به یاران خویش گفت: «برخیزید و سوار شوید.» پس یاران وی سوار شدند و منتظر ماندند تا زانیشان نیز سوار شدند و به یاران خود گفت:

«برویم.» گوید: و چون خواستند بروند، جماعت از رفتنشان مانع شدند.

حسین به حر گفت: «مادرت عذارت شود چه می‌خواهی؟» گفت: «به خدا اگر جز تو کسی از عربان این سخن را به من گفته بود و در این وضع بود که تو هستی، از تذکار عزای داری مادرش هر که بود دریغ نمی‌کردم. اما به خدا از مادر تو سخن گفتن نیارم مگر به نیکوترین وضعی که توان گفت:» حسین گفت: «چه می‌خواهی؟» گفت: «به خدا می‌خواهم ترا پیش عبید الله بن زیاد ببرم.» حسین گفت: «در این صورت به خدا با تو نمی‌آیم.» حر گفت: «در این صورت، به خدا ترا وانمی‌گذارم.» و این سخن سه بار از دو سوی تکرار شد.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۳

و چون سخن در میانه بسیار شد حر گفت: «مرا دستور جنگ با تو نداده‌اند، دستور داده‌اند از تو جدا نشوم، تا به کوفه‌ات برسانم. اگر دریغ داری، راهی بگیر که ترا به کوفه نرساند و سوی مدینه پس نبرد که ۴۰۲ (۴۰۳) میان من و تو انصاف باشد تا به ابن زیاد بنویسم. تو نیز اگر خواهی به یزید نامه نویسی، بنویس، یا اگر خواهی به ابن زیاد بنویس. شاید خدا تا آن وقت کاری پیش آرد که مرا از ابتلا به کار تو معاف دارد.» آنگاه گفت: «پس، از این راه برو و از راه عذیب و قادسیه به طرف چپ گرای» که میان وی و عذیب هشتاد و سه میل بود.

گوید: پس حسین با یاران خویش به راه افتادند و حر نیز با وی همراه بود.

عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین در بیضه با یاران خویش و یاران حر سخن کرد، نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد، سپس گفت:

«ای مردم! پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم فرموده هر که حاکم «ستمگری را ببیند که محرمات خدا را حلال شمارد و پیمان خدا را «بشکند و به خلاف سنت پیامبر خدا رود و میان بندگان خدا با گناه و «تعدی عمل کند و به کردار یا به گفتار عیب او نگوید، بر خدا فرض باشد «که او را به جایی که باید برد. بدانید که اینان به اطاعت شیطان در «آمده‌اند و اطاعت رحمان را رها کرده‌اند، تباهی آورده‌اند و حدود را «معوق نهاده‌اند و غنیمت را خاص خویش کرده‌اند، حرام خدا را حلال «دانسته‌اند و حلال خدا را حرام شمرده‌اند و من شایسته‌ترین کسم که «عیبگویی کنم. نامه‌های شما به من رسید و فرستادگانتان با بیعت شما «پیش من آمدند که مرا تسلیم نمی‌کنید و از یاریم باز نمی‌مانید، اگر به بیعت «خویش

عمل کنید رشاد می‌یابید. من حسین پسر علیم و پسر فاطمه دختر «پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم که جانم با جانهای شماست و کسانم با کسان

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۴

«شما ایند و مقتدای شمایم. و اگر نکنید و پیمان خویش بشکنید و بیعت مرا «از گردن خویش بردارید به جان خودم که این از شما تازه نیست، با «پدرم و برادرم و عموزاده‌ام نیز چنین کرده‌اید. فریب خورده کسی است «که فریب شما خورد، اقبال خویش را گم کرده‌اید و نصیب خویش را «به تباهی داده‌اید. هر که پیمان شکند به ضرر خویش می‌شکند، زود «باشد که خدا از شما بی‌نیاز شود. درود بر شما با برکات و رحمت «خدای.» و هم عقبه بن ابی العیزار گوید: حسین علیه السلام در ذی حسم بایستاد و حمد خدای گفت و ثنای او کرد سپس گفت:

«کارها چنان شده که می‌بینید، دنیا تغییر یافته و به زشتی گراییده.

«خیر آن برفته و پیوسته بدتر شده و از آن ته ظرفی مانده و معاشی ناچیز. ۴۰۳ (۴۰۴) «چون چراگاه کم مایه. مگر نمی‌بینید که به حق عمل نمی‌کنند و از باطل «نمی‌مانند، حقا که مؤمن باید به دیدار خدای راغب باشد که به نظر من «مرگ شهادت است و زندگی با ستمگران مایه رنج.» گوید: زهیر بن قین بجلی برخاست و به یاران خویش گفت: «شما سخن می‌کنید یا من سخن کنم؟» گفتند: «تو سخن کن.» گوید: پس او حمد خدا گفت و ثنای وی کرد و گفت: «ای پسر پیمبر که خدایت قرین هدایت بدارد، گفتار ترا شنیدیم، به خدا اگر دنیا برای ما باقی بود و در آن جاوید بودیم و یاری و پشتیبانی تو موجب جدایی از دنیا بود قیام با ترا بر- اقامت دنیا مرجح می‌داشتیم.» گوید: حسین برای وی دعا کرد و سخن نیک گفت.

گوید: حر بیامد و با وی همراه شد و می‌گفت: «ای حسین، ترا به خدا در

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۵

اندیشه خودت باش. صریح می‌گویم که به نظر من اگر جنگ کنی حتما کشته می‌شوی.

اگر با تو بجنگند حتما نابود می‌شوی.» حسین گفت: «مرا از مرگ می‌ترسانی مگر بیشتر از این چیزی هست که مرا بکشید؟ نمی‌دانم با تو چه بگویم. شعر آن مرد اوسی را که با پسر عموی خویش گفت، با تو می‌گویم که وقتی به یاری پیمبر خدا می‌رفت به او گفته بود کجا می‌روی که کشته می‌شوی؟ و به پاسخ گفته بود:

«می‌روم که مرگ برای مرد «اگر نیت پاک دارد «و مسلمان است و پیکار می‌کند «و به جان از مردان پارسا پشتیبانی می‌کند «عار نیست» گوید: و چون حر این سخن بشنید، از او کناره گرفت، وی با یارانش از یک سو می‌رفت و حسین از سوی دیگر می‌رفت، تا به عذیب هجانات رسیدند. و چنان بود که کره‌های دور که نعمان را در آنجا می‌چرانیده بودند. ناگهان چهار کس را دیدند که از کوفه می‌آمدند، بر مرکبهای خویش بودند و اسبی از آن نافع بن هلال را به نام کامل یدک کرده بودند، بلدشان طرماح بن عدی، بر اسب خویش همراهشان بود و شعری به این مضمون می‌خواند: ۴۰۴

۴۰۵) «ای شتر من» از اینکه می‌رانمت بیم مکن «و شتاب کن که پیش از سحرگاه «با بهترین سواران و بهترین مسافران «به مرد والا نسب برسی «بزرگوار آزاده گشاده دل

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۶

«که خدایش برای بهترین کار آنجا آورد، «و خدایش همانند روزگار «باقی بدارد». گوید: و چون به حسین رسید اشعار را برای وی بخواندند که گفت: «به خدا من امیدوارم که آنچه خدا برای ما خواسته، کشته شویم یا ظفر یابیم، نیک باشد.» گوید: حر بن یزید بیامد و گفت: «این کسان که از مردم کوفه‌اند جزو همراهان تو نبوده‌اند و من آنها را پس می‌فرستم یا می‌دارم.» حسین گفت: «از آنها، همانند خویش دفاع می‌کنم، آنها یاران و پشتیبانان منند. تعهد کرده بودی متعرض من نشوی تا نامه‌ای از ابن زیاد سوی تو آید.» گفت: «بله، اما با تو نیامده بودند.» گفت: «آنها یاران منند و همانند کسانی هستند که همراه من بوده‌اند، اگر به قراری که میان من و تو بوده عمل نکنی با تو پیکار می‌کنم.» گوید: حر دست از آنها برداشت.

گوید: آنگاه حسین به آنها گفت: «با من از مردم پشت سرتان خبر گوید.» مجمع بن عبد الله عایدی که یکی از آن چهار آمده بود، گفت: «بزرگان قوم را رشوه‌های کلان داده‌اند و جوالهایشان را پر کرده‌اند که دوستیشان را جلب کنند و به صف خویش برند و بر ضد تو متفقند. مردم دیگر دل‌هایشان به تو مایل است اما فردا شمشیرهایشان بر ضد تو کشیده می‌شود.» گفت: «به من بگوید آیا از پیکی که سوی شما فرستادم خبر دارید؟» گفتند: «کی بود؟» گفت: «قیس بن مسهر صیداوی.» گفتند: «بله، حصین بن نمیر او را گرفت و پیش ابن زیاد فرستاد که بدو دستور داد ترا لعنت کند و پدرت را لعنت کند اما درود تو گفت و درود پدرت گفت و ابن

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۷

زیاد و پدرش را لعنت کرد و آنها را به یاری تو خواند و از آمدنت خبرشان داد و ابن زیاد بگفت تا وی را از بالای قصر به زیر انداختند.» گوید: اشک در چشم حسین آمد و نتوانست نگهدارد. آنگاه گفت: «بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده (و شهادت یافتند) و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته‌اند. [۱] خدایا بهشت را جایگاه ما و آنها کن و ما و آنها را در قرار رحمت خویش و ذخیره‌های خواستنی ثوابت، فراهم آر.» (۴۰۵) (۴۰۶) جمیل بن مزید گوید: طرمح بن عدی به حسین نزدیک شد و گفت: «به خدا می‌نگرم و کسی را با تو نمی‌بینم، اگر جز همین کسان که اینک مراقب تواند به جنگت نیایند، بس باشند. اما یک روز پیش از آنکه از کوفه در آیم و سوی تو آیم، بیرون کوفه چندان کس دیدم که هرگز بیش از آن جماعت به یک جا ندیده بودم.

درباره آنها پرسش کردم، گفتند: «فراهم آمده‌اند که سانشان ببینند و به مقابله حسین روانه شوند. ترا به خدا اگر می‌توانی یک وجب جلو نیروی نرو، اگر می‌خواهی به شهری فرود آیی که خدایت در آنجا محفوظ دارد تا کار خویش را ببینی و بنگری چه خواهی کرد برو تا به کوهستان محفوظ ما که اجا نام دارد برسی که به خدا در آنجا از شاهان غسان و حمیر و نعمان بن منذر و سیاه و سرخ محفوظ بوده‌ایم. به خدا هرگز آنجا دشمنی به ما در نیامده، من نیز با تو می‌آیم تا

ترا در دهکده فرود آرم، آنگاه کس پیش مروان طی می‌فرستم که در اجا و سلمی اقامت دارند، به خدا ده روز نمی‌گذرد که مردم طی پیاده و سوار سوی تو رو کنند، هر چند مدت که خواهی میان ما بمان. اگر حادثه‌ای رخ دهد من متعهدم، که بیست هزار مرد طایی با شمشیرهای خویش پیش روی تو به پیکار ایستند. به خدا تا یکی از آنها زنده باشد به تو دست نمی‌یابند.» حسین گفت: «خدا تو و قومت را پاداش نیک دهد، میان ما و این، سخن رفته

[۱] فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ۃۃ: ۲۳ احزاب ۳۳ آیه ۲۱

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۸

که با وجود آن رفتن نتوانیم و نمی‌دانیم کار ما و آنها به کجا می‌انجامد.» طرمح بن عدی گوید: با وی وداع کردم و گفتم: «خدا شر جن و انس را از تو بگرداند، از کوفه برای کسانم آذوقه گرفته‌ام و خرجی آنها پیش من است، می‌روم و این را پیششان می‌نهم، ان شاء الله پیش تو می‌آیم. وقتی آمدم به خدا از جمله یاران تو خواهم بود.» گفت: «اگر چنین خواهی کرد، بشتاب، خدایت رحمت کند.» گوید: دانستم که از کار آن کسان نگران است که به من می‌گوید بشتابم.

گوید: و چون پیش کسانم رسیدم و لوازمشان را بدادم و سفارش کردم، کسانم می‌گفتند: «این بار رفتاری می‌کنی که پیش از این نمی‌کردی.» (۴۰۶) (۴۰۷) گوید: مقصود خویش را با آنها بگفتم و از راه بنی ثعل روان شدم و چون به عذیب هجانات رسیدم سماعه بن بدر به من رسید و خبر کشته شدن حسین را گفت که از آنجا بازگشتم.

گوید: حسین برفت تا به قصر بنی مقاتل رسید و آنجا فرود آمد و دید که خیمه‌ای آنجا زده‌اند.

شعبی گوید: حسین بن علی رضی الله عنه گفت: «این خیمه از کیست؟» گفتند: «از عبید الله بن حر جعفی.» گفت: «او را پیش من بخوانید.» و کس به طلب او فرستاد.

گوید: چون فرستاده برفت گفت: «اینک حسین بن علی ترا می‌خواند.» عبید الله گفت: «انا لله و انا الیه راجعون، به خدا از کوفه در آمدم که وقتی حسین وارد می‌شود، آنجا نباشم، به خدا نمی‌خواهم او را ببینم و او مرا ببیند.» گوید: فرستاده بیامد و خبر را با وی بگفت.

گوید: حسین پاپوش خویش برگرفت و به پا کرد و برخاست و بیامد و به نزد عبید الله وارد شد و سلام گفت و بنشست و او را دعوت کرد که در کار قیام با وی همراه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۲۹۹۹

شود. اما این حر همان گفته را برای وی تکرار کرد.

حسین گفت: «اگر یاری ما نمی‌کنی، از خدا بترس و جزو کسانی که با ما پیکار می‌کنند مباش، به خدا هر که بانگ ما را بشنود و یاریمان نکند، به هلاکت افتد.» گفت: «اما این هرگز نخواهد شد. ان شاء الله.» گوید: «آنگاه حسین علیه السلام

از پیش وی برخاست و به محل خویش بازگشت. «عقبه بن سمران گوید: وقتی آخر شب شد حسین بما گفت: آنگاه دستور حرکت داد و ما به راه افتادیم.

گوید: وقتی از قصر بنی مقاتل حرکت کردیم و لختی برفتیم، حسین چرتی زد و آنگاه به خود آمد و می گفت: «انا لله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمين» و این را دو بار یا سه بار گفت.

گوید: پسرش علی بر اسب خویش بیامد و گفت: «انا لله و انا اليه راجعون و الحمد لله رب العالمين، پدر جان! فدایت شوم، حمد و انا لله برای چه می گویی؟» گفت: «پسرکم چرتم گرفت و سواری بر اسبی دیدم که گفت: قوم روانند و مرگها نیز روانست، و بدانستم که از مرگ ما خیرمان می دهند.» گفت: «پدر جان، ۴۰۷) (۴۰۸ خدا بد برایت نیاورد، مگر ما بر حق نیستیم؟» گفت: «قسم به مرجع بندگان، چرا.» گفت: «پدر جان! چه اهمیت دارد، بر حق جان می دهیم.» گفت: «خدای نکوترین پاداشی که به خاطر پدری به فرزندی داده ترا دهد.» گوید: و چون صبح در آمد، فرود آمد و نماز صبحگاه بکرد. آنگاه با شتاب برنشست و یاران خود را به جانب چپ برد، می خواست متفرقشان کند، اما حر

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰

می آمد و آنها را باز پس می برد، حسین نیز او را پس می برد و چون آنها را سوی کوفه می کشید، مقاومت می کردند و راه بالا می گرفتند و همچنان با هم راه پیمودند تا به نینوی رسیدند: جایی که حسین منزلگاه کرد.

گوید: در این وقت سواری بر اسبی اصیل پدیدار شد که مسلح بود و کمانی بشانه داشت و از کوفه می آمد. همگی بایستادند و منتظر وی بودند و چون به آنها رسید به حر بن یزید و یارانش سلام گفت اما به حسین علیه السلام و یارانش سلام نگفت. آنگاه نامه ای به حر داد که از ابن زیاد بود و چنین نوشته بود:

«وقتی نامه من به تو رسید و فرستاده ام بیامد، حسین را بدار در زمین باز بی- حصار و آب. به فرستاده ام دستور داده ام با تو باشد و از تو جدا نشود تا خبر بیارد که دستور مرا اجرا کرده ای. و السلام.» گوید: وقتی حر نامه را بخواند بدانها گفت: «این نامه امیر عبید الله بن زیاد است که به من دستور می دهد شما را در همانجا که نامه اش به من می رسد بدارم.

این فرستاده اوست که گفته از من جدا نشود تا نظر وی اجرا شود.» گوید: ابو الشعثا، یزید بن زیاد مهاجر کندی نهادی، به فرستاده عبید الله زیاد نگریست و رو به او کرد و گفت: «مالک بن نسیر بدی هستی؟» گفت: «بله.» گوید: وی نیز یکی از مردم کنده بود.

گوید: یزید بن زیاد بدو گفت: «مادرت عذارت شود به چه کار آمده ای؟» گفت: «به کاری آمده ام که اطاعت پیشوایم کرده ام و به بیعت عمل کرده ام.» ابو الشعثا گفت: «عصیان پروردگار کرده ای و اطاعت پیشوای خویش در کار هلاکت خویش، و ننگ و جهنم جسته ای که خدا عز و جل گوید:

وَجَعَلْنَاهُمْ أُمَّةً يَدْعُونَ إِلَى التَّارِ وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ لَا يُنصَرُونَ ۚ ۲۸: ۴۱ [۱]



کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۱

یعنی: آنها را پیشوایان کردیم که به سوی جهنم بخوانند و روز رستاخیز یاری نبینند. پیشوای تو چنین است.

گوید: حر جماعت را وادار کرد در همانجا فرود آیند، بی آب و آبادی.

گفتند: «بگذارمان در این دهکده فرود آییم.» مقصودشان نینوی بود. (۴۰۸) (۴۰۹) گفت: «نه، به خدا قدرت این کار ندارم، این مرد را به مراقبت من فرستاده‌اند.» گوید: زهیر بن قین گفت: «ای پسر پیمبر خدا! جنگ با اینان، آسانتر از جنگ کسانی است که پس از این به مقابله با ما می‌آیند به جان خودم، از پی اینان که می‌بینی کسانی سوی ما آیند که تاب مقابله آنها نیاریم.» حسین گفت: «من کسی نیستم که جنگ آغاز کنم.» گفت: «پس سوی این دهکده رویم و آنجا فرود آییم که استوار است و بر کنار فرات، اگر نگذارندمان با آنها می‌جنگیم که جنگ با آنها آسانتر از جنگ کسانی است که از پی آنها می‌رسند.» حسین گفت: «این چه دهکده‌ایست؟» گفت: «عقر.» حسین گفت: «خدایا از عقر [۱] به تو پناه می‌برم.» آنگاه فرود آمد و این به روز پنجشنبه، دوم محرم سال شصت و یکم بود.

گوید: و چون فردا شد عمر بن سعد بن ابی وقاص با چهار هزار کس از کوفه پیش آنها رسید.

گوید: سبب آمدن ابن سعد به مقابله حسین چنان بود که عبید الله او را سالار چهار هزار کس از مردم کوفه کرده بود که سوی دستی فرستد که دیلمان آنجا رفته بودند و بر ولایت تسلط یافته بودند. ابن زیاد فرمان ری را به نام وی نوشته بود

و

[۱] به معنی بی‌فرزندی و نازایی و پی کردن چهار پا و تناهی.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۲

دستور رفتن داده بود و او با کسان در حمام اعین اردو زده بود و چون کار حسین چنان شد که بود رو سوی کوفه کرد ابن زیاد، عمر بن سعد را پیش خواند و گفت: «به مقابله حسین رو و چون از کار میان خودمان و او فراغت یافتیم، سوی عمل خویش می‌روی.» گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «خدایت رحمت کناد اگر خواهی مرا معاف داری، بدار.» عبید الله گفت: «بله به شرط آنکه فرمان ما را پسمان دهی.» گوید: و چون با وی چنین گفت، عمر بن سعد گفت: «امروز را مهلتم ده تا ببیندیشم.» گوید: پس برفت و با نیکخواهان خویش مشورت کرد و با هر که مشورت کرد او را منع کرد.

گوید: حمزه بن مغیره بن شعبه، خواهر زاده وی بیامد و گفت: «دایی جان ترا به خدا به مقابله حسین مرو که عصیان خدا کرده‌ای و رعایت خویشاوندی نکرده‌ای به خدا اگر از دنیا و مال خویش بگذری و حکومت همه زمین را داشته باشی و واگذاری، از آن بهتر که با خون حسین به پیشگاه خدا روی.» گوید: عمر بن سعد بدو گفت: «ان شاء الله نمی‌روم.» (۴۰۹) (۴۱۰) عبد الله بن یسار جهنی گوید: وقتی به عمر بن سعد دستور داده بودند سوی حسین حرکت کند، پیش وی

رفتم به من گفت: «امیر دستورم داد سوی حسین حرکت کنم و این کار را نپذیرفتم.» گفتم: «خدایت قرین صواب بدارد، خدایت قرین هدایت بدارد، بمان، مرد و مکن.» گوید: از پیش وی برفتیم و یکی بیامد و گفت: «اینک عمر بن سعد کسان را برای حرکت سوی حسین می خواند.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۳

گوید: پیش وی رفتم و دیدمش که نشسته بود، چون مرا دید روی از من بگردانید و بدانستم که آهنگ رفتن سوی حسین دارد و از پیش وی در آمدم.

گوید: عمر بن سعد پیش عبید الله بن زیاد رفت و گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، این کار را به من داده‌ای و مردم از آن خبر یافته‌اند، اگر رأی تو این است که این کار عمل شود، عمل کن و با این سپاه، یکی از بزرگان کوفه را که من در کار جنگ کفایت و لیاقت برتر از او نخواهم بود به مقابله حسین فرست.» گوید: کسانی را برای عبید الله نام برد اما او گفت: «نمی‌خواهد بزرگان کوفه را به من بشناسانی، درباره کسی که می‌خواهم بفرستم از تو نظر نمی‌خواهم، اگر با سپاه ما می‌روی که بهتر و گر نه فرمان ما را پس بفرست.» گوید: و چون اصرار وی را بدید گفت: «می‌روم.» گوید: پس با چهار هزار کس برفت و فردای روزی که حسین در نینوی فرود آمده بود به نزد وی رسید.

گوید: عمر بن سعد خواست عزره بن قیس احمسی را سوی حسین علیه السلام فرستد به او گفت: «پیش وی برو و بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟» گوید: عزره از جمله کسانی بود که به حسین نامه نوشته بودند و شرم کرد که پیش وی رود.

گوید: این کار را به سرانی که به حسین نامه نوشته بودند عرضه کرد، اما همگی دریغ کردند و نپذیرفتند.

گوید: کثیر بن عبد الله شعبی که یکه سواری دلیر بود و از هیچ کاری روی گردان نبود پیش وی آمد و گفت: «من پیش وی می‌روم به خدا اگر بخواهی به غافلگیری می‌کشمش.» عمر بن سعد گفت: «نمی‌خواهم به غافلگیری کشته شود. پیش وی برو و بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۴

گوید: کثیر بیامد و چون ابو ثمامه صاعدی او را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبد الله! خدایت قرین صلاح بدارد شرورترین مردم زمین که به خونریزی و غافل کشی از همه جسورتر است سوی تو آمده.» گوید: ابو ثمامه نزدیک وی رفت و گفت: «شمشیر خویش را بگذار.» گفت: «نه، من فرستاده‌ام، اگر گوش می‌گیری پیامی را که به من داده‌اند می‌رسانم و اگر ابا دارید از پیش شما باز می‌روم.» گفت: «من دسته شمشیرت را می‌گیرم آنگاه مقصود خویش را بگوی.» گفت: «به خدا نباید دست به آن بزنی.» گفت: «پیامی را که آورده‌ای بگوی و من از طرف تو می‌رسانم. نمی‌گذارم به او نزدیک شوی که تو بدکاره‌ای.» گوید: «پس به هم ناسزا گفتند و کثیر پیش عمر بن سعد رفت و قضیه را با وی بگفت. (۴۱۰) (۴۱۱) گوید: پس از آن عمر بن سعد قره بن قیس حنظلی را پیش خواند و گفت:

«ای قره وای تو! حسین را ببین و از او بپرس برای چه آمده و چه می‌خواهد؟» گوید: قره سوی حسین روان شد و چون حسین او را بدید که می‌آید گفت:

«این را می‌شناسید؟» حبیب بن مظاهر گفت: «بله، این یکی از طایفه حنظله است از قبیله تمیم، خواهرزاده ماست من او را به حسن عقیدت می‌شناختم و گمان نداشتم در اینجا حاضر شود.» گوید: قره بیامد و به حسین سلام گفت و پیام عمر بن سعد را بدو رسانید.

حسین بدو گفت: «مردم شهرتان به من نوشته‌اند که بیا، اگر مرا نمی‌خواهند باز می‌گردم.» گوید: پس از آن حبیب بن مظاهر بدو گفت: «ای قره پسر قیس! وای تو،

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۵

چرا پیش قوم ستمگر باز می‌گردی؟ این مرد را که خدا بوسیله پدرانش ما و ترا حرمت بخشیده یاری کن.» قره بدو گفت: «با جواب پیام یارم پیش او باز می‌روم، آنگاه اندیشه می‌کنم.» گوید: پس پیش عمر بن سعد رفت و خبر را با وی بگفت. عمر بن سعد گفت:

«امیدوارم خدا مرا از پیکار وی معاف بدارد.» حسان بن فایده عبسی گوید: شهادت می‌دهم که وقتی نامه عمر بن سعد پیش ابن زیاد آمد، من نیز پیش وی بودم. نامه چنین بود:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، من وقتی نزدیک حسین فرود آمدم کسی پیش او فرستادم «و پرسیدم برای چه آمده و چه می‌خواهد و می‌جوید؟

«گفت: مردم این ولایت به من نوشتند و فرستادگانشان پیش من «آمدند و خواستند که بیایم و آمدم، اگر مرا نمی‌خواهند و رأیی جز آن «دارند که فرستادگانشان با من گفته‌اند، از پیش آنها باز می‌روم.» گوید: و چون نامه را برای عبید الله بن زیاد خواندند شعری به این مضمون خواند:

«اکنون که پنجه‌های ما به او بند شده «امید رهایی دارد «اما دیگر مفر نیست.» گوید: آنگاه به عمر بن سعد نوشت:

«به نام خدای رحمان رحیم:

«اما بعد، نامه تو به من رسید، آنچه را نوشته بودی فهمیدم به «حسین بگو او و همه یارانش با یزید بن معاویه بیعت کنند و چون چنین

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۶

«کرد، رأی خویش را بگوئیم. و السلام.» (۴۱۱) (۴۱۲) گوید: و چون نامه به عمر بن سعد رسید گفت: «حدس می‌زدم که ابن زیاد سلامت را نمی‌پذیرد.» حمید بن مسلم از دی گوید: نامه‌ای از عبید الله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد به این مضمون:

«اما بعد، میان حسین و یاران وی و آب حایل شو که یک قطره «از آن ننوشند همانطور که با متقی پاکیزه خوی مظلوم، امیر مؤمنان، عثمان بن عفان رفتار کردند.» گوید: عمر بن سعد، عمرو بن حجاج را با پانصد سوار فرستاد که آنگاه را گرفتند و میان حسین و یاران وی آب حایل شدند و نگذاشتند یک قطره آب بنوشند و این سه روز پیش از کشته شدن حسین بود.

گوید: عبید الله بن ابی حصین از دی که نسب از بجیله داشت بانگ زد و گفت: «ای حسین آب را می‌بینی که به رنگ آسمان است به خدا یک قطره از آن نمی‌چشی تا از تشنگی بمیری.» گوید: حسین گفت: «خدایا او را از تشنگی بکش و هرگز او را نبخش.» حمید بن مسلم گوید: به خدا بعدها هنگامی که بیمار بود عیادتش کردم به خدایی که جز او خدایی نیست دیدمش آب می‌خورد تا شکمش پر می‌شد و قی می‌کرد، آنگاه باز آب می‌خورد تا شکمش پر می‌شد و قی می‌کرد، اما سیراب نمی‌شد و چنین بود تا جان داد. گوید: وقتی تشنگی بر حسین و یارانش سخت شد، عباس بن علی بن ابی طالب برادر خویش را پیش خواند و با سی سوار و بیست پیاده فرستاد و بیست مشک همراهشان کرد که شبانگاه برفتند و نزدیک آب رسیدند و نافع بن هلال جملی با پرچم پیشاپیش می‌رفت. عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «کیستی بگو برای چه آمده‌ای؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۷

گفت: «آمده‌ایم از این آب که ما را از آن بداشته‌اند بنوشیم.» گفت: «بنوش، نوش جان.» گفت: «نه، تا حسین و این گروه از یارانش که می‌بینی تشنه‌اند یک قطره نخواهم نوشید.» گوید: پس از آن کسان نمودار شدند. عمرو گفت: «نه، به خدا راهی برای آب دادن اینان نیست ما را اینجا گذاشته‌اند که آب را از آنها منع کنیم.» گوید: و چون یاران نافع نزدیک رسیدند به پیادگان گفت: «مشکها را پر کنید» پیادگان هجوم بردند و مشکها را پر کردند. عمرو بن حجاج و یارانش پیش دویدند.

عباس بن علی بن ابی طالب و نافع بن هلال به آنها حمله بردند و پستان زدند که به جای خویش بازگشتند، آنگاه گفتند: «برویم.» اما راهشان را گرفتند. (۴۱۲) (۴۱۳) عمرو بن حجاج سوی آنها آمد و درگیری اندکی شد، یکی از یاران عمرو بن حجاج، که از طایفه صداء بود، زخم خورد، نافع بن هلال زخمش زده بود، می‌پنداشت چیزی نیست اما پس از آن بدتر شد و از همان زخم بمرد.

گوید: یاران حسین با مشکها بیامدند و آب را پیش وی بردند.

هانی بن ثبیت حضرمی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:

«حسین علیه السلام عمرو بن قرظله انصاری را پیش عمر بن سعد فرستاد که امشب میان اردوگاه من و اردوگاه خودت مرا ببین.

گوید: عمر بن سعد با حدود بیست سوار بیامد، حسین نیز با همانند آن بیامد و چون به هم رسیدند حسین به یاران خویش گفت دور شوند. عمر بن سعد نیز با یاران خویش چنین گفت.

گوید: از آنها دور شدیم چندان که صدا و سخنشان را نمی شنیدیم. سخن کردند و طول دادند تا پاسی از شب برفت. پس از آن هر کدام با یارانشان سوی اردوگاه خویش بازگشتند و کسان درباره آنچه میانشان رفته بود به پندار سخن

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۸

کردند پنداشتند که حسین به عمر بن سعد گفته بود: «با من پیش یزید بن معاویه بیا و دو اردو را به جای می گذاریم.» عمر گفته بود: «در این صورت خانه‌ام را ویران می کنند.» گفته بود: «من آنرا برایت می سازم.» گفته بود: «املاکم را می گیرند.» گفته بود: «از اموال خودم در حجاز بهتر از آن به تو می دهم.» گوید: و عمر این را خوش نداشته بود. گوید: کسان بی آنکه چیزی شنیده باشند یا دانسته باشند چنین می گفتند و میانشان رواج یافته بود.

ابو مخنف گوید: اما آنچه مجالد بن سعید و صععب بن زهیر و دیگر اهل روایت گفته‌اند و جمع راویان بر آن رفته‌اند این است که چنین گفت: «یکی از سه چیز را از من بپذیرید: یا به همانجا که از آن آمده‌ام باز می گردم، یا دست در دست یزید ابن معاویه می نهم که در کار فیما بین، رأی خویش را بگوید یا مرا به هر یک از - مرزهای مسلمانان که می خواهید بفرستید که یکی از مردم مرز باشم و حقوق و تکالیفی همانند آنها داشته باشم.» عقبه بن سمعان گوید: همراه حسین بودم با وی از مدینه به مکه رفتم و از مکه به عراق، (۴۱۳) تا (۴۱۴) تا وقتی کشته شد از او جدا نشدم و از سخنان وی با کسان در مدینه و مکه و در راه و در عراق و در اردوگاه تا به روز کشته شدنش یک کلمه نبود که نشنیده باشم، به خدا آنچه مردم می گویند و پنداشته‌اند نبود و نگفته بود که دست در دست یزید بن معاویه نهد یا او را به یکی از مرزهای مسلمانان فرستند، بلکه گفت: «بگذارید در زمین فراخ بروم تا ببینم کار کسان به کجا می کشد.» ابو مخنف به نقل از مجالد بن سعید همدانی و صععب بن زهیر که مکرر، سه یا چهار بار، حسین و عمر بن سعد را دیده بودند گوید: عمر بن سعد به عبید الله بن زیاد نوشت:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۰۹

«اما بعد، خدا آتش را خاموش کرد و اتفاق آورد و کار امت را «به صلاح آورد، اینک حسین به من می گوید به جایی که از آن آمده باز - «گردد یا او را به هر یک از مرزهای مسلمانان که خواهیم فرستیم و یکی از «مسلمانان باشد و در حقوق و تکالیف همانند آنها باشد یا پیش یزید «امیر مؤمنان رود و دست در دست وی نهد که رأی خویش را در کار «فیما بین بگوید و این مایه رضای شماس و صلاح امت.» گوید: و چون عبید الله نامه را بخواند گفت: «این نامه مردیست که اندرزگوی امیر خویش است و مشفق قوم خویش، بله می پذیرم.» گوید: شمر بن ذی الجوشن برخاست و گفت: «اکنون که به سرزمین تو فرود آمده و کنار تست این را از او می پذیری؟ به خدا اگر از دیار تو برود و دست در دست نهنده باشد

قوت و عزت از آن وی باشد و ضعف و ناتوانی از آن تو. این را مپذیر که مایه ضعف است. باید او و یارانش به حکم تو تسلیم شوند که اگر عقوبت می‌کنی اختیار عقوبت با تو باشد و اگر می‌بخشی به اختیار تو باشد، به خدا شنیده‌ام که حسین و عمر سعد میان دو اردوگاه می‌نشینند و بیشتر شب سخن می‌کنند.» ابن زیاد گفت: «چه خوب گفتی، رأی تو درست است.» حمید بن مسلم گوید: آنگاه عبید الله بن زیاد شمر بن ذی الجوشن را پیش خواند و گفت: «این نامه را پیش عمر بن سعد ببر که به حسین و یارانش بگوید به حکم من تسلیم شوند، اگر شدند آنها را به مسالمت پیش من بفرستد و اگر نپذیرفتند با آنها بجنگد، اگر جنگید، شنوا و مطیع او باشد و اگر ابا کرد تو بجنگ که سالار قومی و گردن او را بزن و سرش را پیش من بفرست.» (۴۱۴) (۴۱۵) ابو جناب کلبی گوید: آنگاه عبید الله بن زیاد نامه‌ای به عمر بن سعد نوشت به این مضمون:

«اما بعد، ترا سوی حسین نفرستاده‌ام که دست از او بداری یا

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۰

«وقت بگذرانی یا امید سلامت و بقا بدو بدهی یا بمانی و پیش من از او «وساطت کنی، بنگر اگر حسین و یارانش گردن نهادند و تسلیم شدند آنها «را به مسالمت سوی من فرست، اگر دریغ کردند به آنها حمله بر و «خونشان بریز و اعضایشان را ببر که استحقاق این کار دارند، اگر حسین «کشته شد اسب بر سینه و پشت وی بتاز که ناسپاس است و مخالف و حق ناشناس و ستمگر. مقصودم این نیست که این کار از پس مرگ زبانی «می‌زند ولی قولی داده‌ام که اگر او را کشتم با وی چنین کنم، اگر به «دستور ما عمل کردی پاداش شنو ای مطیع به تو می‌دهیم و اگر نکردی از «عمل ما و سپاه ما کناره کن و شمر بن ذی الجوشن را با سپاه واگذار که دستور «خویش را به او داده‌ایم. و السلام.» عبید الله بن شریک عامری گوید: وقتی شمر بن ذی الجوشن نامه را گرفت او و عبد الله بن ابی محل که عمه‌اش ام البنین دختر حزام زن علی بن ابی طالب بوده بود و عباس و عبد الله و جعفر و عثمان را او آورده بود بپا خاستند. عبد الله بن ابی محل گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، فرزندان خواهر ما همراه حسینند اگر مایلی امانی برای آنها بنویسی، بنویس.» گفت: «بله، به خاطر شما.» و دبیر خویش را گفت که امانی برای آنها نوشت که عبد الله آن را با غلام خویش به نام کزمان فرستاد و چون پیششان رسید آنها را بخواند و گفت: «این امان را دایی شما فرستاده.» جوانان گفتند: «دایی ما را سلام گوی و بگوی ما را به امان شما حاجت نیست امان خدا از امان پسر سمیه بهتر است.» گوید: شمر بن ذی الجوشن با نامه عبید الله بن زیاد پیش عمر بن سعد آمد و چون نامه را بدو داد که بخواند عمر بدو گفت: «چه کردی؟ وای تو. خدا خانه‌ات را نزدیک نکند و چیزی را که به سبب آن پیش من آمده‌ای زشت بدارد. به خدا دانم

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۱

که تو نگذاشتی که آنچه را به او نوشته بودم بپذیرد و کاری را که امید داشتم به صلاح آید، تباه کردی، به خدا حسین تسلیم نمی‌شود که جانی والامنش میان دو پهلوی اوست.» شمر بدو گفت: «به من بگو چه خواهی کرد؟ فرمان امیرت را اجرا می‌کنی و دشمن او را می‌کشی؟ اگر نه، سپاه و اردو را با من گذار.» (۴۱۵) (۴۱۶) گفت: «نه. خودم این کار را عهده می‌کنم.» گفت: «پس، سالار تو باش.» گوید: شامگاه پنجشنبه نه روز از محرم رفته سوی حسین حمله برد.

گوید: شمر بیامد و نزدیک یاران حسین ایستاد و گفت: «پسران خواهر ما بیایند.» گوید: عباس و جعفر و عثمان پسران علی پیش وی آمدند و گفتند: «چکار داری و چه می‌خواهی؟» گفت: «ای پسران خواهر ما، شما در امانید.» گوید جوانان بدو گفتند: «خدایت لعنت کند، امانت را نیز لعنت کند. اگر دایی ما بودی در این حال که پسر پیمبر خدا امان ندارد به ما امان نمی‌دادی.» گوید: آنگاه عمر بن سعد ندا داد: «ای سپاه خدا برنشین و خوشدل باش.» و با کسان سوار شد و از پس نماز پسینگاه سوی آنها حمله برد. حسین بر در خیمه نشسته بود و به شمشیر خویش تکیه داشت و در حال چرت سرش پایین افتاده بود.

زینب خواهرش سر و صدا را شنید و به برادر خود نزدیک شد و گفت: «برادر صداها را که نزدیک می‌شوند نمی‌شنوی؟» گوید: حسین سر برداشت و گفت: «پیمبر خدا را به خواب دیدم که به من گفت امشب پیش ما میایی.» گوید: «خواهر حسین به صورت خویش زد و گفت: «وای من.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۲

گفت: «وای از تو دور، خواهر کم آرام باش، رحمانت رحمت کند.» گوید: عباس بن علی گفت: «برادر! قوم آمدند.» حسین گفت: «عباس برادرم، جانم فدایت، برنشین و پیش آنها برو و بگو:

چکار دارید و مقصودتان چیست؟ و بپرس برای چه آمده‌اند؟» گوید: عباس پیش آنها رفت و با حدود بیست سوار و از جمله زهیر بن قین و حبیب بن مظاهر مقابلشان رسید و گفت: «چه اندیشیده‌اید و چه می‌خواهید.» گفتند: «دستور امیر آمده که به شما بگوییم به حکم امیر تسلیم شوید، یا با شما جنگ می‌کنیم.» گفت: «شتاب مکنید تا پیش ابو عبد الله بازگردم و آنچه را گفتید با وی بگویم.» گوید: توقف کردند و گفتند: «او را ببین و این را با وی بگوی آنگاه با گفته وی پیش ما بیا.» گوید: عباس بازگشت و بتاخت پیش حسین رفت و خبر را با وی بگوید یاران وی با قوم به سخن ایستادند حبیب بن مظاهر به زهیر بن قین گفت: «اگر خواهی با این قوم سخن کن و اگر خواهی من سخن کنم.» زهیر گفت: «تو این را آغاز کردی، تو با آنها سخن کن.» گوید: حبیب بن مظاهر با آنها گفت: «به خدا قومی که فردا به پیشگاه خدا روند و فرزند پیمبر او را علیه السلام با کسان و خاندان وی صلی الله علیه و سلم و بندگان سحر خیز و ذکرگوی این شهر را کشته باشند، به نزد خدای قوم بدی باشند.» عززه بن قیس گفت: (۴۱۶) (۴۱۷) «تو هر چه بتوانی خودت را پاک می‌نمایی.» زهیر گفت: «ای عززه، خدا او را پاک کرده و هدایت بخشیده. ای عززه از خدا بترس که من نیکخواه توام، تو را به خدا از جمله کسانی مباش که گمراهان را

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۳

برای کشتن نفوس پاک کمک می‌کنند.» گفت: «ای زهیر تو به نزد ما از شیعیان مردم این خاندان نبودی، بلکه دوستدار عثمان بودی.» گفت: «اینجا بودنم را دلیل این نمی‌گیری که از آنها هستم، به خدا هرگز به وی نامه‌ای ننوشتم و هرگز کسی را به سوی او نفرستادم و هرگز وعده یاری خویش را به او ندادم ولی راه، من و او را به هم رسانید و چون او را بدیدم پیمبر خدا را با قرابت وی با پیمبر به یاد آوردم و بدانستم که سوی دشمن خویش و دسته شما روانست و چنین

دیدم که یاریش کنم و جزو دسته او باشم و برای حفظ حق خدا و حق پیمبر که شما به تباهی داده‌اید مدافع وی باشم.» گوید: عباس بن علی بتاخت بیامد و به آنها رسید و گفت: «ای حاضران ابو- عبد الله از شما می‌خواهد که امشب بروید تا در این کار بنگریم که میان شما و او در این باب سخن نرفته بود و چون صبح شود همدیگر را ببینیم. ان شاء الله، یا رضایت آورده‌ایم و کاری را که می‌خواهید و تحمیل می‌کنید انجام می‌دهیم، و اگر نخواستم آن را رد می‌کنیم.» گوید: حسین می‌خواست آن شب آنها را پس برد تا دستور خویش را بگوید و با کسانش وصیت کند. و چون عباس بن علی این پیام را آورد، عمر بن سعد گفت:

«ای شمر رأی تو چیست؟» گفت: «رأی تو چیست؟ سالار تویی، و رأی تو است.» گفت: «می‌خواهم نباشم.» گوید: آنگاه رو به کسان کرد و گفت: «چه رأی دارید؟» عمرو بن حجاج زبیدی گفت: «سبحان الله به خدا اگر از دیلمان بودند و این را از تو می‌خواستند، می‌باید بپذیری.» قیس بن اشعث گفت: «آنچه را خواسته‌اند بپذیر. بدینم قسم که صبحگاه با

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۴

تو جنگ می‌کنند.» گفت: «به خدا اگر می‌دانستم چنین می‌کنند، امشب را مهلتشان نمی‌دادم.» گوید: و چنان بود که وقتی عباس بن علی با پیشنهادی که عمر بن سعد کرده بود پیش حسین آمد و بدو گفت: «پیش آنها بازگرد و اگر توانستی تا صبحدم عقب بینداز و امشب از ما بازشان دار، شاید امشب برای پروردگاران نماز کنیم و دعا کنیم و استغفار کنیم. خدا می‌داند که من نماز کردن و قرآن خواند و دعای بسیار و استغفار را دوست می‌داشته‌ام.» (۴۱۷) (۴۱۸) علی بن حسین گوید: فرستاده‌ای از جانب عمر بن سعد پیش ما آمد و جایی ایستاد که صدا رس بود و گفت: «تا فردا مهلتتان دادیم اگر تسلیم شدید، شما را پیش امیرمان عبید الله بن زیاد می‌فرستیم و اگر نپذیرفتید ول‌کنان نیستیم.» علی بن حسین گوید: وقتی عمر بن سعد بازگشت، و این به نزدیک شبانگاه بود، حسین یاران خویش را فراهم آورد.

گوید: نزدیک او شدم که بشنوم که بیمار بودم، شنیدم پدرم با یاران خویش می‌گفت:

«ستایش خدای تبارک و تعالی می‌گوییم، ستایش نیکو، و او را «بر گشایش و سختی حمد می‌کنم، خدایا حمد تو می‌کنم که ما را به پیمبری «کرامت دادی و قرآن را به ما یاد دادی و به کار دین دانا کردی، گوش و «چشم و دلمان بخشیدی و جزو مشرکانمان نکردی. اما بعد، یارانی «شایسته‌تر و بهتر از یارانم نمی‌شناسم و خاندانی از خاندان خودم نکوتر «و خویشدوست‌تر.

«خدا همه‌تان را از جانب من پاداش نیک دهد. بدانید که می‌دانم «فردا روزمان با این دشمنان چه خواهد شد. بدانید که من اجازه‌تان می‌دهم، «با رضایت من همگیتان بروید که حقی بر شما ندارم، اینک شب به برتان

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۵

«گرفته آنرا وسیله رفتن کنید.» ضحاک بن عبد الله مشرقی همدانی گوید: من و مالک بن نضر ارحبی پیش حسین رفتیم و به او سلام گفتیم، آنگاه پیش وی نشستیم سلام ما را جواب گفت و خوش آمد گفت و پرسید که برای چه آمده‌ایم؟



گفتیم: «آمده‌ایم به تو سلام گوئیم و از خدا برای تو سلامت خواهیم و دیدار تازه کنیم و خبر این کسان را با تو بگوئیم، به تو می‌گوئیم که به جنگ تو اتفاق دارند کار خویش را بنگر.» گوید: حسین علیه السلام گفت: «خدا مرا بس که نیکو تکیه‌گاهی است.» گوید: آنگاه حرمت کردیم و سلام گفتیم و برای او دعا کردیم.

گفت: «چرا مرا یاری نمی‌کنید؟» مالک بن نضر گفت: «قرض دارم و نانخوار دارم.» من نیز گفتم: «قرض دارم و نانخوار دارم اما اگر اجازه دهی که وقتی دیدم جنگاوری نمانده بروم، (۴۱۸) (۴۱۹) چندان که برای تو سودمند باشد و موجب دفاع از تو شود می‌جنگم.» گفت: «اجازه داری.» گوید: پس با وی بی‌بوم و چون شب رسید گفتم: «اینک شب شما را به برگرفته آنرا وسیله رفتن کنید، هر یک از شما دست یکی از خاندان مرا بگیرد و در روستاها و شهرهایتان پراکنده شوید، تا خدا گشایش دهد که این قوم مرا می‌خواهند وقتی به من دست یافتند از تعقیب دیگران غافل می‌مانند.» گوید: برادرانش و پسرانش و برادرزادگانش و دو پسر عبد الله بن جعفر گفتند:

«چرا چنین کنیم؟ برای آنکه پس از تو بمانیم؟ خدا هرگز چنین روزی را نیارد.» گوید: نخست عباس این سخن گفت، سپس آنها این سخن و امثال آن را به زبان آوردند.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۶

حسین علیه السلام گفت: «ای پسران عقیل، کشته شدن مسلم شما را بس، بروید که اجازه‌تان دادم.» گفتند: «مردم چه خواهند گفت؟ می‌گویند: بزرگ و سرور و فرزندان عمویمان را که بهترین عموها بود رها کردیم و با آنها یک تیر نینداختیم و یک نیزه و یک ضربت شمشیر نزدیم و ندانستیم چه کردند، نه به خدا نمی‌کنیم، جان و مال و کسانمان را فدایت می‌کنیم و همراه تو می‌جنگیم تا شریک سرانجامت شویم خدا زندگی از پس ترا روسیاه کند.» ضحاک بن عبد الله مشرقی گوید: پس مسلم بن عوسجه اسدی برخاست و گفت:

«ترا رها کنیم و خدا بداند که در کار ادای حق تو نکوشیده‌ایم؟ نه به خدا باید نیزه‌ام را در سینه‌هاشان بشکنم و با شمشیرم چندانکه دسته آن به دستم باشد ضربتشان بزنم، از تو جدا نمی‌شوم، اگر سلاح برای جنگشان نداشته باشم به دفاع از تو چندان سنگشان می‌زنم که با تو بمیرم.» گوید: سعد بن عبد الله حنفی گفت: «به خدا ترا رها نمی‌کنیم تا خدا بداند که در وجود تو حرمت غیاب پیمبر خدا را بداشته‌ایم، به خدا اگر بدانم کشته می‌شوم سپس زنده می‌شوم آنگاه زنده سوخته می‌شوم و خاکسترم به باد می‌رود و هفتاد بار چنینم می‌کنند از تو جدا نشوم تا پیش رویت بمیرم. پس چرا چنین نکنم که یک کشتن است و آنگاه کرامتی که هرگز پایان نمی‌پذیرد.» گوید: زهیر بن قین گفت: «به خدا دوست دارم کشته شوم و زنده شوم و باز- کشته شوم و به همین صورت هزار بار کشته شوم و خدا با کشته شدن من بلیه را از جان (۴۱۹) (۴۲۰) تو و جان این جوانان خاندان تو دور کند.» گوید: همه یاران وی سخنانی گفتند که همانند یک دیگر بود و از یک روی، می‌گفتند: «به خدا از تو جدا نمی‌شویم، جانهای ما به فدایت با سینه و صورت و دست، ترا حفظ می‌کنیم و چون کشته شدیم تکلیف خویش را ادا کرده‌ایم و به سر

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۷

برده‌ایم.» علی بن حسین گوید: شبی که صبحگاه آن پدرم کشته شد نشسته بودم، عمه‌ام زینب پیشم بود و پرستاریم می‌کرد. پدرم در خیمه خویش از یاران گوشه گرفته بود، حوی، غلام ابو ذر غفاری پیش وی بود که به شمشیر خود پرداخته بود و آنرا درست می‌کرد. پدرم شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای روزگار پلید که دوست بدی «و صبحگاهان و شبانگاهان «یاران و دنیاجویان کشته داری «روزگار عوض نمی‌پذیرد «کار به دست خدای جلیل است «و هر زنده‌ای به راه مرگ می‌رود.» گوید: این را دو سه بار خواند تا فهمیدم و مقصود وی را بدانستم و اشکم گرفت، اما اشکم را نگهداشتم و خاموش ماندم و بدانستم که بلا نازل شده، عمه‌ام نیز آنچه را من شنیده بودم شنید، زن بود و زنان رقت دارند و استعداد زاری.

خویشتن‌داری نتوانست و برجست و جامه خود را می‌کشید و برهنه سر بود، پیش وی رفت و گفت: «ای عزای من! ای باقیمانده سلف و پناهگاه خلف! کاش آن روز که فاطمه مادرم یا علی پدرم یا حسن برادرم مرد، زندگیم به سر رسیده بود.» گوید: حسین علیه السلام بدو نگریست و گفت: «خواهرکم، شیطان بردباری ترا نبرد.» گفت: «ای ابو عبد الله! پدر و مادرم فدایت، در انتظار کشته شدنی؟ جانم فدایت...» و سخن در گلویش ماند.

گوید: چشمانش پر از اشک شد و گفت: «اگر شتر مرغ را بگذارند شب

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۸

می‌خوابد. [۱] گفت: «وای من! ترا به زور می‌کشاند! این، قلب مرا بیشتر داغدار می‌کند و بر جانم سخت‌تر است.» و به چهره خویش زد و گریبان خویش را گرفت و آنرا بدرید و بیهوش به زمین افتاد.

گوید: حسین بدو پرداخت و آب به چهره‌اش ریخت و گفت: «خواهرکم! از خدا بترس و از خدا تسلی خواه و بدان که زمینیان می‌میرند و آسمانیان نمی‌مانند، همه چیز تلف شدنی است (۴۲۰) (۴۲۱) به جز ذات خدایی که زمین را به قدرت خویش آفریده و خلق را برمی‌انگیزد که باز می‌آیند و او خود یکتاست. پدرم بهتر از من بود، مادرم بهتر از من بود، برادرم بهتر از من بود، مقتدای من و آنها و همه مسلمانان پیمبر خدا است.» گوید: با این سخنان و امثال آن وی را تسلی داد و گفت: «خواهرکم! قسمت می‌دهم و قسم مرا رعایت کن که بر من گریبان نداری و چهره نخراشی و وای نگویی و مرگ نخواهی.» گوید: آنگاه وی را بیاورد و پیش من نشانید و پیش یاران خویش رفت و گفتشان که خیمه‌هایشان را نزدیک یک دیگر کنند و طنابها را درهم کنند و ما بین خیمه‌ها باشند مگر در سمتی که دشمن از آنجا می‌آید.» ضحاک بن عبد الله مشرقی گوید: آن شب حسین و یاران وی همه شب بیدار بودند، نماز می‌کردند و آمرزش می‌خواستند و دعا می‌کردند و زاری.

گوید: سواران آنها بر ما می‌گذشتند که مراقبمان بودند و حسین این آیه را می‌خواند:

«وَلَا يَحْسَبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّى لَهُمْ خَيْرًا لِّأَنفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمَلِّى لَهُمْ لِيَزْدَادُوا إِثْمًا وَلَهُمْ عَذَابٌ مُّهِينٌ، مَا كَانَ لِلَّهِ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ ۗ ۱۷۸ - ۱۷۹

---

[۱] مثلی همسنگ گفتار سعدی که بگفت ار بدست منستی قطار

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۱۹

« [۱] یعنی: کسانی که کافر شده‌اند می‌دارند این مهلت که به ایشان می‌دهیم خیر آنهاست فقط مهلتشان می‌دهیم تا گناهشان بیشتر شود و عذابی خفت‌انگیز دارند.

خدا مؤمنان را بر این حال که شما می‌دید نمی‌گذارد تا پلید را از پاک جدا کند.

و یکی از سوارانی که مراقب ما بودند این را بشنید و بگفت: «قسم به پروردگار کعبه که ما پاکانیم و از شما جدا شده‌ایم.» گوید: من او را شناختم و به بریر بن حصین گفتم: «می‌دانی این کیست؟» گفت: «نه.» گفتم: «این ابو حرب عبد الله بن شهر است، مردی بذله‌گوی بود و معتبر و دلیر و غافل کش، بارها می‌شد که سعید بن قیس او را به سبب جنایتی محبوس می‌داشت.» گوید: بریر بن حصیر بدو گفت: «ای فاسق! خدا ترا جزو پاکان می‌کند؟» گفت: «تو کیستی؟» گفت: «بریر بن حصین.» گفت: «انا لله، دریغم آید ای بریز، به خدا هلاک شدی، به خدا هلاک شدی.» گفت: «ای ابو حرب، می‌خواهی از گناهان بزرگ خویش به پیشگاه خدا توبه ببری که به خدا ما پاکانیم و شما پلیدان.» گفت: «من نیز بدین شهادت می‌دهم.» گفتمش: «وای تو! چرا دانستنت سودت نمی‌دهد.» گفت: «فدایت شوم، پس کی همنشین یزید بن عذره عنزی می‌شود؟» گفت: «اینک یزید همراه من است.» گفت: «به هر حال خدا رأی ترا زشت بدارد که بی‌خردی.» (۴۲۱)

---

[۱] سوره آل عمران: آیه ۱۷۸ - ۱۸۷

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۰

(۴۲۲) گوید: پس او برفت و آنکه شبانگاه با سواران مراقب ما بود عذره بن قیس احمسی بود که سالار سواران بود.

گوید: و چون عمر بن سعد صبحگاه روز شنبه نماز کرد- به قولی روز جمعه بود- و این به روز عاشورا بود، با کسانی که همراه وی بود بیامد.

گوید: حسین یاران خویش را بیاراست و با آنها نماز صبح بکرد، سی و دو سوار با وی بودند و چهل پیاده. زهیر بن قین را به پهلوی راست یاران خود نهاد و حبیب بن مظاهر را به پهلوی چپ یاران خود نهاد. پرچم خویش را به عباس بن علی برادرش داد. خیمه‌ها را پشت سر نهاد و بگفت تا مقداری هیزم و نی را که پشت خیمه بود آتش زدند که بیم داشت دشمن از پشت سر بیاید.

گوید: برای حسین علیه السلام مقداری نی و هیزم به جای فرو رفته‌ای آورده بودند.

که پشت سرشان بود و همانندجویی بود و هنگام شب بیشتر حفر کرده بودند که چون خندقی شده بود. نی و هیزم را در آن ریختند و گفتند: «وقتی صبحگاهان به ما حمله برند آتش در آن زنیم که از پشت سر به ما حمله نیارند و از یکسو با ما بجنگند.» چنین کردند و برایشان سودمند بود.

عمرو بن حزمی گوید: وقتی عمر بن سعد با کسان روان شد، سر گروه شهریان کوفه عبد الله بن زهیر اسدی بود، سر مذحج و اسدیان کوفه عبد الرحمان بن ابی سبره بود، سر ربیع و کنده قیس بن اشعث بن قیس بود، سر مردم تمیم و همدان حر بن یزید ریاحی بود، اینان همه در کشته شدن حسین حضور داشتند بجز حر بن یزید که به حسین پیوست و با وی کشته شد.

گوید: عمر پهلوی راست سپاه خود را به عمرو بن حجاج زبیدی داد، پهلوی راست را به شمر بن ذی الجوشن بن شرحبیل داد، سر سواران، عزره بن قیس احمسی بود، سر پیادگان شبت بن ربیع یرویعی بود، پرچم را به ذوید غلام خویش داده بود. (۴۲۲)

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۱

(۴۲۳) غلام عبد الرحمان بن عبد ربه انصاری گوید: با صاحبم بودم. وقتی کسان آماده شدند و سوی حسین رفتند حسین بگفت تا خیمه‌ای به پا کردند و مقداری مسک بیاوردند و در کاسه‌ای بزرگ یا سینی‌ای ریختند.

گوید: آنگاه حسین وارد خیمه شد و نوره کشید.

گوید: صاحب من عبد الرحمان بن عبد ربه و بریر بن حضیر همدانی بر در خیمه شانه‌هایشان به هم می‌خورد و برخورد داشتند که کدامشان پس از وی نوره بکشند. بریر با عبد الرحمان بذله‌گویی می‌کرد، عبد الرحمان بدو گفت: «ولمان کن، اینک وقت یاوه‌گویی نیست.» گوید: بریر بدو گفت: «به خدا قوم من می‌دانند که نه در جوانی و نه در سالخوردگی یاوه‌گویی را دوست نداشته‌ام ولی به خدا از آنچه در پیش دارم خوشدل‌م، به خدا میان ما و حور عین فاصله نیست جز اینکه این قوم با شمشیرهای خویش سوی ما آیند، دوست دارم که با شمشیرهای خود بیایند.» گوید: و چون حسین فراغت یافت ما نیز برفتیم و نوره کشیدیم.

گوید: آنگاه حسین بر مرکب خویش نشست و قرآنی خواست و آنرا پیش روی خویش نهاد.

گوید: یاران وی پیش رویش جنگی سخت کردند و چون دیدم که آن گروه از پای در آمدند گریختم و آنها را رها کردم.

ابو خالد کاهلی گوید: وقتی صبح شد حسین دست برداشت و گفت: «خدایا تو در هر بلیه اطمینان منی و در هر سختی امید منی و در هر گرفتاری که رخ دهد تکیه گاه و ذخیره منی، چه غمها که موجب اضطراب و بیچارگی و بی‌اعتنایی دوست و شماتت دشمن بود که به پیشگاه تو آوردم و شکایت آن را به تو کردم که از همه کسان دل با تو داشتم و آنرا بردی و برداشتی همه نعمت‌ها از تو است و همه خوبیها از تو است و همه مطلوبها به نزد تو است.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۲

ضحاک مشرقی گوید: وقتی به طرف ما آمدند و آتش را دیدند که از هیزم و نی شعله‌ور بود، که آتش افروخته بودیم تا وقتی آمدند از پشت سر به ما حمله نکنند، یکی از آنها که سلاح تمام داشت بر اسبی به تاخت آمد و با ما سخن نکرد تا بر خیمه‌ها گذشت و جز هیزم مشتعل چیزی ندید و بازگشت و به صدای بلند بانگ زد که ای حسین در این دنیا پیش از روز رستاخیز آتش را به شتاب خواستی؟ (۴۲۳) (۴۲۴) حسین گفت: «این کیست؟ گویی شمر بن ذی الجوشن است؟» گفتند: «آری. خدایت قرین صلاح بدارد، خودش است.» گفت: «ای پسر زن بزچران، تو در خور آتشی که در آن بسوزی.» مسلم بن عوسجه گفت: «ای پسر پیمبر خدا، فدایت شوم تیری به او بیندازم که در تیررس من است و تیرم خطا نمی‌کند، این فاسق از جباران بزرگ است.» حسین گفت: «تیرش نزن که نمی‌خواهم من آغاز کرده باشم.» گوید: حسین اسبی همراه داشت به نام لاحق که علی بن حسین را بر آن نشاندند بود.

گوید: وقتی جماعت نزدیک وی رسیدند مرکب خویش را خواست و بر-نشست و با صدای بلند که بیشتر کسان می‌شنیدند گفت: «ای مردم سخن مرا بشنوید و در کار من شتاب مکنید تا درباره حقی که بر شما دارم سخن آرم و بگویم که به چه سبب سوی شما آمده‌ام، اگر گفتار مرا پذیرفتید و سخنم را باور کردید و انصاف دادید نیکروز می‌شوید که بر ضد من دستاویزی ندارید و اگر نپذیرفتید و انصاف ندادید شما و شریکان (عبادت) تان یک دل شوید که منظورتان از خودتان نهان نباشد و درباره من هر چه خواهید کنید و مهلتم ندهید. [۱] یاور من خدایی است که این کتاب را نازل کرده و هم او دوستدار شایستگان است.» [۲]

[۱] فَأَجْمَعُوا أَمْرَكُمْ وَ شُرَكَاءَكُمْ ثُمَّ لَا يَكُنْ أَمْرُكُمْ عَلَيْكُمْ غُمَّةً ثُمَّ اقْضُوا إِلَيَّ وَ لَا تَنْظُرُونِ ۱۰: ۷۱ یونس آیه ۸۱.

[۲] إِنَّ وَلِيِّ اللَّهِ الَّذِي نَزَلَ الْكِتَابَ وَ هُوَ يَتَوَلَّى الصَّالِحِينَ ۷: ۱۹۶ اعراف آیه ۱۹۵

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۳

گوید: و چون خواهرانش این سخن را شنیدند بانگ زدند و بگریستند، دخترانش نیز گریستند و صدایشان بلند شد که عباس برادرش و علی پسرش را فرستاد و گفت: «خاموششان کنید که بدینم قسم گریه بسیار خواهند کرد.» گوید: «و چون برفتند که آنها را خاموش کنند گفت: «ابن عباس بیجا نگفت» گوید: ما بدانستیم که به وقت شنیدن گریه‌شان این سخن را از آن رو گفت که ابن عباس گفته بود آنها را همراه نیارد. و چون خاموش شدند حمد خدا گفت و ثنای او کرد و یاد خدا کرد چنانکه باید و محمد و فرشتگان و پیمبران را صلوات گفت، چندان گفت که خدا بهتر داند و به گفتن نیاید.

گوید: به خدا هرگز چه پیش از آن و چه بعد، نشنیدم که گوینده‌ای بلیغ‌تر از او سخن کند.

آنگاه گفت:

«اما بعد، نسب مرا به یاد آرید و بنگرید من کیستم آنگاه به «خویشتن بازروید و خودتان را ملامت کنید و بیندیشید که آیا رواست مرا «بکشید و حرمتم را بشکنید؟ مگر من پسر دختر پیمبرتان و پسر وصی وی «و عموزاده‌اش نیستم که پیش از همه به خدا ایمان آورد و پیمبر را در «مورد چیزی که از پیش پروردگارش آورده بود تصدیق کرد؟ مگر حمزه

«سرور شهیدان عموی پدرم نبود؟ مگر جعفر شهید طیار صاحب دو بال (۴۲۴) (۴۲۵) «عموی من نبود؟ مگر سخنی را که میانتان شهره است شنیده‌اید که پیمبر «خدای صلی الله علیه و سلم به من و برادرم گفت: این دو سرور جوانان «بهشتی‌اند؟ اگر آنچه را می‌گویم که و حق همین است باور می‌دارید به خدا «از وقتی دانسته‌ام خدا دروغگو را دشمن دارد و دروغساز زیان می‌بیند، «دروغ نگفتم، و اگر باورم نمی‌دارید هنوز در میان جماعت کس هست که اگر «در این باب از او بپرسید به شما می‌گوید. از جابر بن عبد الله انصاری یا

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۴

«ابو سعید خدری یا سهل بن سعد ساعدی یا زید بن ارقم یا انس بن مالک «بپرسید تا به شما بگویند که این سخن را درباره من و برادرم از پیمبر «خدا صلی الله علیه و سلم شنیده‌اند، آیا این شما را از ریختن خون من باز «نمی‌دارد؟» شمر ذی الجوشن گفت: «هر که بفهمد تو چه می‌گویی خدا را بر یک حرف می‌پرستد.» حبیب بن مظاهر بدو گفت: «به خدا که تو خدا را بر هفتاد حرف پرستش می‌کنی، شهادت می‌دهم که راست می‌گویی و نمی‌فهمی چه می‌گوید که خدا بر- دلت مهر نهاده.» گوید: آنگاه حسین به آنها گفت:

«اگر در این سخن تردید دارید، آیا اندک تردیدی دارید که من «پسر دختر پیمبرتانم؟ به خدا از مشرق تا مغرب از قوم شما یا قوم دیگر «به جز من پسر دختر پیمبری وجود ندارد، تنها منم که پسر پیمبر شما «هستم. به من بگویید آیا به عوض کسی که کشته‌ام یا مالی که تلف کرده‌ام «یا قصاص زخمی که زده‌ام، از پی منید؟» گوید: اما خاموش ماندند و با وی سخن نکردند.

گوید: آنگاه بانگ زد:

«ای شبت بن ربیع، ای حجار بن ابجر، ای قیس بن اشعث، ای «یزید بن حارث! مگر به من ننوشتید که میوه‌ها رسیده و باغستانها سرسبز «شده و چاهها پرآب شده و پیش سپاه آماده خویش می‌آیی، بیا.» گفتند: «ما ننوشتیم.» گفت: «سبحان الله، چرا، به خدا شما نوشتید.» گوید: آنگاه گفت: «ای مردم! اگر مرا نمی‌خواهید بگذاریدم از پیش شما به

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۵

سرزمین امانگاه خویش روم.» گوید: قیس بن اشعث گفت: «چرا به حکم عموزادگانت تسلیم نمی‌شوی؟

به خدا با تو رفتاری ناخوشایند نمی‌کنند و از آنها بدی به تو نمی‌رسد.» حسین بدو گفت: «تو برادر آن برادری، می‌خواهی بنی هاشم بیشتر از خون مسلم بن عقیل را از تو مطالبه کنند؟ نه به خدا مانند ذلیلان تسلیم نمی‌شوم و مانند بردگان گردن نمی‌نهم. ای بندگان خدا من از اینکه سنگسارم کنید به پروردگار خویش و پروردگار شما پناه می‌برم [۱]. (۴۲۵) (۴۲۶) از شر متکبرانی که به روز حساب ایمان ندارند به پروردگار خودم و پروردگار شما پناه می‌برم.» [۲] گوید: آنگاه مرکب خویش را خوابانید و عقبه بن سمعان را بگفت تا آنرا زانو بند زد و قوم حمله کنان سوی وی آمدند.

کثیر بن عبد الله شعبی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید:

وقتی به طرف حسین حمله بردیم زهیر بن قین بر اسب خویش که دمی پرموی داشت با سلاح تمام بیامد و گفت: «ای مردم کوفه از عذاب خدای حذر کنید! اندرز برادر مسلمان بر برادر مسلمان فرض است، ما و شما تا کنون و تا وقتی که شمشیر در میانه نیامده برادریم و بر یک دین و بر یک جماعت (ملت) و شما سزاوار اندرز مایید و چون شمشیر در میان آید همبستگی برود و ما امتی باشیم و شما امت دیگر، خدا ما و شما را به باقیمانندگان پیمبر خویش امتحان می کند تا ببیند ما و شما چگونه عمل می کنیم. ما شما را دعوت می کنیم که آنها را یاری کنید و از پشتیبانی عبید الله بن زیاد طغیانگر بازمانید که در ایام سلطه آنها جز بد نخواهید دید، چشمانتان را میل می کشند و دستها و پاهایتان را می برند، اعضایتان را می برند و بر تنه های خرما بالا می برند و پارسایان و قاریان شما امثال حجر بن عدی و یارانش و هانی بن عروه و نظایر

[۱] إِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَ رَبِّكُمْ أَنْ تَرْجُمُونِ ۴۴: ۲۰، دخان آیه ۲۰

[۲] إِنِّي عُذْتُ بِرَبِّي وَ رَبِّكُمْ مِنْ كُلِّ مُتَكَبِّرٍ لَا يُؤْمِنُ بِيَوْمِ الْحِسَابِ ۴۰: ۲۷ سوره مؤمن آیه ۲۷

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۶

او را می کشند.» گوید: به او ناسزا گفتند، عبید الله را ثنا و دعا کردند و گفتند: «به خدا نمی رویم تا یار تو را با هر که همراه اوست بکشیم یا او و یارانش را به مسالمت سوی امیر عبید الله فرستیم.» گوید: به آنها گفت: «ای بندگان خدا! فرزندان فاطمه رضوان الله علیها از پسر سمیه بیشتر شایسته دوستی و یاریند، اگر یاریشان نمی کنید خدا را به یاد آرید و آنها را مکشید، این مرد را با پسر عمویش یزید بن معاویه واگذارید که بدینم قسم یزید بی کشتن حسین نیز از اطاعت شما خشنود می شود.» گوید: شمر بن ذی الجوشن تیری به او انداخت و گفت: «خاموش باش که خدا صدایت را خاموش کند که از پر گوینت خسته مان کردی.» زهیر گفت: «ای پسر کسی که به پاشنه هایش می شاشید، روی سخنم با تو نیست که تو حیوانی بیش نیستی، به خدا گمان ندارم دو آیه از کتاب خدا را بدانی، خبردار از زبونی رستاخیز و عذاب الهم انگیز.» شمر گفت: «خدا هم اکنون تو و یارت را می کشد.» (۴۲۶) (۴۲۷) گفت: «مرا از مرگ می ترسانی! به خدا مرگ با وی را از جاوید بودن با شما خوشتر دارم.» گوید: آنگاه رو به مردم کرد و با صدای بلند گفت: «بندگان خدا این جلف نتراشیده و امثال وی در کار دینتان فریبتان ندهند، به خدا کسانی که خون باقی مانده محمد و خاندان وی را بریزند و یاران و مدافعانشان را بکشند از شفاعت محمد بی - نصیب می مانند.» گوید: یکی به او بانگ زد و گفت: «ابو عبد الله می گوید بیا، بدینم قسم، اگر مؤمن آل فرعون قوم خویش را اندرز گفت و کار دعوت را به کمال برد تو نیز این قوم را اندرز گفتی و به کمال بردی، اگر اندرز و بلاغ سودمند افتد.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۷

عدی بن حرمله گوید: وقتی عمر بن سعد حمله برد، حر بن یزید بدو گفت:

«خدایت قرین صلاح بدارد با این مرد جنگ می کنی؟» گفت: «به خدا، بله جنگی که دست کم سرها بریزد و دستها بیفتد.» گفت: «به یکی از سه چیز که به شما گفت رضایت نمی دهید؟» عمر بن سعد گفت: «به خدا اگر کار با من بود رضایت می دادم اما امیر تو این را نپذیرفت.» گوید: حر بیامد و با کسان بایستاد، یکی از مردم قومش نیز با وی بود به نام قره پسر قیس. حر بدو گفت: «امروز اسبت را آب داده ای؟» گفت: «نه.» گفت: «نمی خواهی آبش دهی؟» قره گوید: به خدا پنداشتم که می خواهد دور شود و حاضر جنگ نباشد و نمی خواهد به هنگام این کار او را ببینم و از او خبر دهم، گفتمش: «آبش نداده ام و می روم و آبش می دهم.» گوید: از جایی که وی بود دور شدم.

گوید: به خدا اگر مرا از مقصود خویش آگاه کرده بود با وی پیش حسین رفته بودم.

گوید: بنا کرد، کم کم به حسین نزدیک شد، یکی از قوم وی به نام مهاجر پسر اوس گفت: «ای پسر یزید چه می خواهی؟ می خواهی حمله کنی؟» گوید: «او خاموش ماند و لرزش سراپایش را گرفت.» مهاجر گفت: «به خدا کار تو شگفتی آور است، هرگز به هنگام جنگ ترا چنین ندیده بودم که اکنون می بینم، گر به من می گفتند: دلیرترین مردم کوفه کیست؟ از تو نمی گذشتم، این چیست که از تو می بینم؟» گفت: «به خدا خودم را میان بهشت و جهنم مردد می بینم، به خدا اگر پاره

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۸

پاره ام کنند و بسوزانند چیزی را بر بهشت نمی گزینم.» گوید: آنگاه اسب خویش را بزد و به حسین علیه السلام پیوست و گفت:

«خدایم فدایت کند، من همانم که ترا از بازگشت بداشتم و همراه تو شدم (۴۲۷) (۴۲۸) و در این مکان فرودت آوردم. به خدایی که جز او خدایی نیست گمان نداشتم این قوم آنچه را گفته بودی نپذیرند و کار ما به اینجا بکشد. به خویش می گفتم که قسمتی از دستور این قوم را اطاعت می کنم که نگویند از اطاعتشان برون شده ام ولی آنها این چیزها را که حسین می گوید می پذیرند، به خدا اگر می دانستم که نمی پذیرند چنان نمی کردم، اینک پیش تو آمده ام و از آنچه کرده ام به پیشگاه پروردگارم توبه می برم، ترا به جان یاری می کنم تا پیش رویت بمیرم آیا این را توبه من می دانی؟» گفت: «آری، خدا توبهات را می پذیرد و ترا می بخشد، نام تو چیست؟» گفتم: «من حرم پسر یزید.» گفت: «تو چنانکه مادرت نامت داد، حری، ان شاء الله در دنیا و آخرت حری، فرود آی.» گفتم: «من به حال سواری از پیاده بهترم، بر اسبم مدتی با آنها می جنگم و آخر کارم به فرود آمدن می کشد.» گفت: «خدایت رحمت کند، هر چه به نظرت می رسد بکن.» گوید: حر پیش روی یاران خویش رفت و گفت: «ای قوم، چرا یکی از این چیزها را که حسین به شما عرضه می کند نمی پذیرید که خدایتان از جنگ وی معاف دارد.» گفتند: «اینک امیر عمر بن سعد، با وی سخن کن.» گوید: با وی سخنانی گفت همانند آنچه از پیش با وی گفته بود و نیز به یاران خویش گفته بود.

عمر گفت: «دلهم می خواست اگر راهی می یافتم چنین می کردم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۲۹



حر گفت: «ای مردم کوفه، مادرتان عزادار شود و بگرید که او را دعوت کردید و چون بیامد تسلیمش کردید، می‌گفتید خویشتن را برای دفاع از او به کشتن می‌دهید.» اما بر او تاخته‌اید که خونش بریزید، خودش را بداشتاید، گلپوش را گرفته‌اید و از همه سو در میانش گرفته‌اید و نمی‌گذارید در دیار وسیع خدا برود تا ایمن شود و خاندانش نیز ایمن شوند، به دست شما چون اسیر مانده که برای خویشتن سودی تواند گرفت و دفع ضرری تواند کرد، وی را با زنانش و کودکان خردسالش و یارانش از آب روان فرات که یهودی و مجوسی و نصرانی می‌نوشتند، و خوکها و سگان روستا در آن می‌غلطند ممنوع داشته‌اید که هم اکنون از تشنگی از پا در آمده‌اند، چه رفتار بدی با باقیمانندگان محمد پیش گرفته‌اید، اگر هم اکنون توبه نیارید و از این رفتارتان دست بردارید خدا به روز تشنگی آبتان ندهد.» گوید: پیادگان قوم سوی او حمله بردند (۴۲۸) (۴۲۹) و تیر انداختند که برفت تا پیش روی حسین بایستاد.» حمید بن مسلم گوید: عمر بن سعد سوی آنها حمله آورد و بانگ زد: «ای ذوید، پرچم خویشتن را پیش ببر.» گوید: ذوید پرچم را پیش برد، آنگاه عمر تیری در دل کمان نهاد و بینداخت و گفت: «شاهد باشید که من نخستین کسم که تیر انداخت.» ابو جناب کلبی گوید: یکی از ما بود به نام عبد الله پسر عمیر از بنی علیم که به کوفه آمده بود و به نزدیک چاه جعده در محله همدان خانه‌ای داشت، زن وی نیز که از تیره نمر بن قاسط بود به نام ام وهب دختر عبد با وی بود. عبد الله جماعت را دیده بود که در نخيله سان می‌بینند که سوی حسین روانه کنند.

گوید: از کارشان پرسید، گفتند: «آنها را سوی حسین پسر فاطمه دختر پیمبر خدا روانه می‌کنند.» گفت: «به خدا به پیکار مشرکان علاقه داشتیم و امیدوارم ثواب پیکار با

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳

اینان که به جنگ پسر دختر پیمبرشان می‌روند به نزد خدای بیشتر از ثواب پیکار مشرکان باشد.» گوید: به نزد زن خویشتن رفت و آنچه را شنیده بود با وی بگفت و قصد خویشتن را با او در میان نهاد.

زن گفت: «کار صواب می‌کنی، خدا ترا به بهترین راه هدایت برساند، برو، مرا نیز همراه خویشتن ببر.» گوید: پس شبانه با وی برفت تا به نزد حسین رسید و با او بماند و چون عمر ابن سعد به نزدیک حسین آمد و تیر انداخت، کسان نیز تیر انداختند، یسار آزاد شده زیاد بن ابی سفیان و سالم آزاد شده عبید الله بن زیاد برون آمدند و گفتند: «هماوردی هست که سوی ما آید؟» گوید: حبیب بن مظاهر و بریر بن حضیر از جای جستند.

حسین بدانها گفت: «بنشینید، در این هنگام عبد الله بن عمیر کلبی برخاست و گفت: «ای ابو عبد الله! خدایت رحمت آرد اجازه بده من سوی آنها روم.» گوید: حسین مردی دید تیره رنگ، بلند قامت، ستبر بازو و فراخ پشت و گفت: «پندارمش که کشنده همگان است، اگر می‌خواهی برو.» گوید: عبد الله سوی آنها رفت که گفتندش: «کیستی؟» و چون نسبت خویشتن بگفت، گفتندش که ما ترا نمی‌شناسیم، زهیر بن قین بیاید یا حبیب بن مظاهر یا بریر بن حضیر، یسار جلو سالم بود و آماده نبرد.

گوید: مرد کلبی گفت: «ای روسپی زاده! هموردی یکی را خوش نداری تا یکی دیگر بیاید که بهتر از تو باشد. (۴۲۹) (۴۳۰) آنگاه حمله برد و با شمشیر خویش او را بزد چندان که جان داد، در آن حال که سرگرم وی بود و با شمشیر می‌زد سالم سوی وی حمله برد و بانگ زد: «برده سوی تو آمد.» اما عبد الله اعتنایی نکرد تا نزدیک شد و پیشدستی کرد و ضربتی بزد که مرد کلبی دست چپ خویش را جلو آن برد و انگشتان

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۱

دست چپش بیفتاد، آنگاه مرد کلبی به او پرداخت و چندان ضربتش زد که جان داد.

مرد کلبی که هر دو را کشته بود بیامد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«اگر نمی‌شناسیدم من فرزند کلبم «و نسب از تیره علیم دارم «مردی زهره دارم و عصب‌دار «و هنگام حادثه سست نیستم «ام وهب! تعهد می‌کنم که در ضربت زدن «از آنها پیشدستی کنم «و ضربتم، ضربت جوان مؤمن باشد.» گوید: ام وهب زن وی چماقی برگرفت و سوی شوهر خویش رفت و می‌گفت:

«پدر و مادرم بفدایت! از پاکان، از باقیمانندگان محمد دفاع کن.» گوید: عبد الله سوی وی آمد که او را پیش زنان ببرد و زن جامه وی را گرفته بود می‌کشید و می‌گفت: «نمی‌گذارم باید من هم با تو بمیرم.» گوید: حسین آن زن را ندا داد و گفت: «خدا شما خاندان را پاداش نیک دهد، ای زن خدایت رحمت آرد، پیش زنان بازگرد و با آنها بنشین که بر زنان پیکار نیست.» و ام وهب پیش زنان بازگشت.

گوید: عمرو بن حجاج که بر پهلوی راست قوم بود به پهلوی راست حمله آورد و چون نزدیک حسین رسید در مقابل وی زانو زدند و نیزه‌ها را به طرف آنها دراز کردند و اسبان در مقابل نیزه‌ها پیشرفت نتوانست و راه بازگشت گرفت که آنها را تیرباران کردند، چند کس را بکشتند و چند کس دیگر را زخم‌دار کردند.

ابو جعفر، حسین، گوید: یکی از بنی تمیم به نام عبد الله پسر حوزة بیامد و رو به روی حسین به ایستاد و گفت: «ای حسین، ای حسین.» گفت: «چه می‌خواهی؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۲

گفت: «خبردار که سوی جهنم می‌روی.» گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه‌پذیر و درخور اطاعت می‌روم.» آنگاه گفت: «این کیست؟» یارانش گفتند: «ابن حوزة.» گفت: «پروردگارا او را به حوزة آتش ببر.» (۴۳۰) (۴۳۱) گوید: اسبش او را به طرف جویی برد که در آن افتاد و پایش در رکاب بماند و سرش به زمین افتاد و اسب روان بود و او را می‌برد و سرش به سنگها و درختها می‌خورد تا جان بداد.

به گفته سوید بن حیه اسب عبد الله بن حوزة بیفتاد و پای چپش در رکاب ماند و پای راست بیرون ماند و جدا شد و اسب تاخت آورد و سرش را به سنگها و تنه درختها می‌زد تا جان داد.

مسروق بن وائل حضر می گوید: من جزو نخستین سوارانی بودم که سوی حسین روان شدند، با خودم گفتم: «جزو جلوتریها بروم شاید سر حسین را به دست آرم و به سبب آن به نزد ابن زیاد منزلتی بیایم.» گوید: چون پیش حسین رسیدیم، یکی از جماعت به نام ابن حوزة پیش رفت و گفت: «حسین میان شماست؟» گوید: حسین خاموش ماند و ابن حوزة بار دوم این سخن را گفت، حسین همچنان خاموش ماند و چون بار سوم بگفت، گفت: «به او بگوئید: بله، این حسین است چه می خواهی؟» گفت: «ای حسین، خبردار که سوی جهنم می روی.» گفت: «هرگز، سوی پروردگار رحیم و توبه پذیر و درخور اطاعت می روم.» آنگاه گفت: «تو کیستی؟» گفت: «ابن حوزة.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۳

گوید: پس حسین دو دست برداشت چنانکه سفیدی زیر بغل او را از بالای جامه بدیدیم، آنگاه گفت: «خدایا او را به حوزة جهنم بر.» گوید: ابن حوزة خشمگین شد و خواست که اسب سوی وی تازد اما میان وی و حسین نهی بود.

گوید: پای وی در رکاب بود و اسب با وی برجست که از آب بیفتاد.

گوید: پای و ساق و ران وی جدا شد و نیم دیگرش در رکاب بود.

راوی گوید: مسروق بازگشت و سپاه را پشت سر نهاد.

گوید: از او سبب پرسیدم گفت: «از این خاندان چیزی دیدم که هرگز با آنها جنگ نمی کنم.» گوید: «آنگاه جنگ درگرفت.» «عقیف بن زهیر که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته بود گوید: یزید بن معقل از مردم بنی عمیر و وابسته بنی سلیمه عبد القیس بیامد و گفت: «ای بریر پسر حضیر می بینی که خدا با تو چه کرد؟» بریر گفت: «به خدا با من همه نیکی کرد (۴۳۱) (۴۳۲) و با تو بدی کرد.» گفت: «دروغ گفتی، پیش از این دروغگو نبودی، یاد داری که در محله بنی لوزان همراه تو بودم و می گفتی که عثمان بن عفان با خویشتن بد کرد و معاویه ابن ابی سفیان گمراه و گمراه کننده است و پیشوای هدایت و حق، علی بن ابی طالب است؟» بریر گفت: «شهادت می دهم که عقیده و گفتار من اینست.» یزید بن معقل گفت: «من نیز شهادت می دهم که تو از جمله گمراهانی.» بریر بن حضیر بدو گفت: «می خواهی با همدیگر دعا کنیم و از خدا بخواهیم که دروغگو را لعنت کند و خطاکار را بکشد، آنگاه بیایم و با تو هموردی کنم.» گوید: پس بیامدند و دست سوی خدا برداشتند و از او خواستند که دروغگو

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۴

را لعنت کند و آنکه حق دارد خطاکار را بکشد. آنگاه به مقابله همدیگر رفتند و هر کدامشان ضربتی به دیگری زد. یزید بن معقل ضربتی سبک به بریر بن حضیر زد که زبانی به او نزد، بریر بن حضیر ضربتی به او زد که زره سر را شکافت و به مغز رسید و از پای در آمد چنانکه گفتی از بلندی افتاده بود.

گوید: شمشیر ابن حضیر در سر وی به جا مانده بود، گویی می بینمش که شمشیر را تکان می داد و از سر او بیرون می کشید.

گوید: رضی بن منقذ عبدی به بریر حمله برد و در گردن وی آویخت و مدتی کشاکش کردند، عاقبت بریر بر سینه وی نشست و رضی گفت: «اهل جنگ و دفاع کجا شدند؟» گوید: کعب بن جابر بن عمرو ازدی خواست سوی او حمله برد، بدو گفت:

«این بریر بن حضیر قاری است که در مسجد به ما قرآن می‌آموخت.» گوید: پس با نیزه حمله برد و آنها در پشت بریر جا داد و چون سوزش نیزه را دریافت بر او جست و چهره‌اش را گاز گرفت و یک طرف بینی‌اش را کند. کعب بن جابر ضربت زد تا او را بینداخت و سر نیزه را به پشت او فرو برده بود آنگاه پیش رفت و چندانش با شمشیر بزد که جان داد.

عفیف گوید: گویی مرد عبدی از پای در آمده را می‌بینم که از جای برخاست و خاک از قبای خویش می‌تکانید و می‌گفت: «ای برادر ازدی خدمتی به من کردی که هرگز آنرا فراموش نمی‌کنم.» راوی گوید: «گفتم: این را دیدی؟» گفت: «آری، چشم دید و گوشم شنید.» گوید: وقتی کعب بن جابر بازگشت زنش با خواهرش نوار دختر جابر بدو. (۴۳۲) (۴۳۳) گفت: «یا دشمنان پسر فاطمه کمک کردی و سرور قاریان را کشتی، کاری فجیع کردی، به خدا هرگز یک کلمه با تو سخن نمی‌کنم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۵

عبد الرحمان بن جندب گوید: در ایام امارت مصعب شنیدم که کعب بن جابر می‌گفت: «پروردگارا ما تکلیف خویش را انجام داده‌ایم، ما را به صف خیانتکاران مبر.» گوید: پدرم گفت: راست می‌گویی، تکلیف خویش را به سر بردی اما برای خویشتن بد اندوختی.

گفت: «ابدا برای خود بد نیندوختم، نیکی اندوختم.» (۴۳۳) (۴۳۴) گوید: عمرو بن قرظله انصاری بیامد و پیش روی حسین بجنگید و رجز خواند تا کشته شد.

ثابت بن هبیره گوید: وقتی عمرو بن قرظله بن کعب کشته شد، علی برادرش که همراه عمر بن سعد بود بانگ زد: «ای حسین، ای دروغگو پسر دروغگو، برادرم را گمراه کردی و فریب دادی تا به کشتنش دادی.» حسین گفت: «خدا برادرت را گمراه نکرد بلکه برادرت را هدایت کرد و ترا گمراه کرد.» گفت: «خدایم بکشد اگر ترا نکشم یا پیش روی تو کشته شوم.» گوید: پس سوی حسین حمله برد، نافع بن هلال مرادی راه بر او بگرفت و ضربتی زد که از پای در آمد، یارانش او را ببردند و بعدها مداوایش کردند که بهی یافت.

ابو زهیر عبسی گوید: وقتی حر بن یزید به حسین پیوست یکی از بنی تمیم به نام یزید پسر سفیان گفت: «به خدا اگر حر را وقتی که می‌رفت دیده بودم با نیزه دنبالش می‌کردم.» گوید: در آن اثنا که کسان به جنگ بودند و جولان می‌دادند و حر به جماعت حمله آورده بود و گوش و ابروی اسبش زخم‌دار بود و خون از آن روان بود، حصین بن تمیم (وی سالار نگهبانان بود و عبید الله او را به مقابله حسین فرستاده بود که همراه

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۶

عمر بن سعد بود و بجز نگهبانان سالاری سوارانی را که اسبشان نیز زره داشت به او داده بود) به زید بن سفیان گفت: «این حر بن یزید است که آرزوی هموردی وی داشتی.» گفت: «خوب» و سوی او رفت و گفت: «ای حر، هموردی می‌کنی؟» گفت: «بله» و بدو پرداخت.

گوید: از حصین بن تمیم شنیدم که می‌گفت: «بخدا با حر هموردی کرد، گویی جانش در کفش بود.» وقتی رو به رو شدند، (۴۳۴) (۴۳۵) حر مهلتش نداد و خودش بریخت. «یحیی بن هانی گوید: نافع بن هلال پیکار می‌کرد و می‌گفت: «من جملیم، من بر دین علیم.» گوید: مردی به نام مزاحم پسر حریث سوی وی آمد و گفت: «من بر دین عثمانم.» گفت: «بر دین شیطانی.» و بدو حمله برد و خودش بریخت.

گوید: عمرو بن حجاج بانگ برآورد که ای احمقان می‌دانید با کیها جنگ دارید؟ با یکه سواران شهر که گروهی جانبازند. هیچکس از شما با آنها هموردی نکند، آنها کمند و چندان دوام نخواهند کرد. به خدا اگر با سنگ بزیندشان می‌کشیدشان.

عمر بن سعد گفت: «راست گفتمی، رأی درست همین است.» و کس سوی قوم فرستاد و تأکید کرد که هیچکس از شما همورد یکی از آنها نشود.

زبیدی گوید: عمرو بن حجاج را شنیدم که وقتی نزدیک یاران حسین رسیده بود می‌گفت: «ای مردم کوفه به اطاعت و جماعت خویش پای بند باشید و در کشتن کسی که از دین بگشته و خلاف پیشوا کرده تردید مپارید.» حسین بدو گفت: «ای عمر و پسر حجاج، کسان را بر ضد من تحریک می‌کنی؟»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۷

ما از دین بگشته‌ایم و شما استوار مانده‌اید! به خدا اگر جانتان را بگیرند و بر اعمال خویش بمیرید خواهید دانست که کدامیک از ما از دین بگشته و کدامان درخور این است که به آتش بسوزد.» گوید: پس از آن عمرو بن حجاج با پهلوی راست عمر بن سعد از جانب فرات سوی حسین حمله آورد و مدتی جنگ کرد و نخستین کس از یاران حسین، مسلم بن عوسجه، از پای درآمد.

گوید: آنگاه عمرو بن حجاج و یارانش برفتند و غبار برفت و مسلم را دیدند که به زمین افتاده بود. حسین سوی وی رفت، هنوز رمقی داشت و بدو گفت: «ای مسلم پسر عوسجه پروردگارت رحمت کند. بعضی از ایشان تعهد خویش را به سر برده و شهادت یافته و بعضی از ایشان منتظرند و به هیچوجه تغییری نیافته‌اند.» [۱] حبیب بن مظاهر نیز بدو نزدیک شد و گفت: «ای مسلم مرگ تو بر من گران است ترا مژده بهشت.» گوید: مسلم با صدای نارسا بدو گفت: «خدایت مژده خیر دهد.» حبیب بن مظاهر گفت: (۴۳۵) (۴۳۶) «اگر نبود که می‌دانم که از پی توام و همین دم به تو می‌رسم دوست داشتم هر چه را می‌خواهی به من وصیت کنی تا به انجام آن پردازم به سبب آنکه دینداری و خویشاوندی.» گفت: «خدایت رحمت کند، وصیت من همین است (و با دست به حسین اشاره کرد) که پیش روی او بمیری.» گفت: «به پروردگار کعبه چنین می‌کنم.» گوید: چیزی نگذشت که در دست آنها بمرد و کنیزی که داشت بانگ زد:

«وای ابن عوسجهام، وای سرورم.» گوید: یاران عمرو بن حجاج همدیگر را بانگ زدند که مسلم بن عوسجه

[۱] فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَى نَحْبَهُ وَ مِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَ مَا بَدَّلُوا تَبْدِيلًا ۳۳: ۲۳، احزاب آیه ۲۲

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۸

اسدی را کشته‌ایم. شبت به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت:

«مادراتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آن کس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!» گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبد الله ضبابی و عبد الرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هر سوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثبیت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونس را بریختند و این کشته دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هر سوی عقب می‌روند عبد الرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت:

«مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.» گوید: عمر به شبت بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟» شبت گفت: «سبحان الله می‌خواهی پیر مضر و همه مردم شهر را با تیراندازان

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۹

بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟» گوید: پیوسته می‌دیدند که شبت پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابو زهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم (۴۳۶) (۴۳۷) که شبت می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد.

حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی بن ابی طالب و پس از او همراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابو سفیان جنگیدیم، آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود و همراه خاندان معاویه و پسر سمیه روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود و چه ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را که اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد که بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران وی رسیدند تیربارانشان کردند و چیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند و همگی پیاده ماندند.

ایوب بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر را کشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزد و به خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین جست، گویی شیری بود و شمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.» گوید: پیران قبیله بدو گفتند: «تو او را کشتی؟» گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری او را کشت، دلم نمی‌خواهد که او را کشته بودم.» ابو الوداک بدو گفت: «برای چه؟» گفت: «وی چنانکه گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه با گناه زخم زدن و حضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که با گناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۸

اسدی را کشته‌ایم. شبت به کسانی از یاران خویش که اطراف وی بودند گفت:

«مادراتان عزادارتان شود. کسانتان را به دست خودتان می‌کشید و خودتان را به خاطر دیگران ذلیل می‌کنید، از اینکه کسی چون مسلم بن عوسجه کشته شده خرسندی می‌کنید، قسم به آن کس که به اسلام وی آمده‌ام وی را با مسلمانان در بسیار جاهای معتبر دیده‌ام، وی را در سلق آذربجان دیدم که پیش از آنکه سپاه مسلمانان برسند شش کس از مشرکان را بکشت، کسی همانند وی از شما کشته می‌شود و خرسندی می‌کنید!» گوید: مسلم بن عوسجه به دست مسلم بن عبد الله ضبابی و عبد الرحمان بن ابی خشکاره بجلی کشته شده بود.

گوید: شمر بن ذی الجوشن با پهلوی چپ، به پهلوی چپ حمله برد که در مقابل وی استوار ماندند و او و یارانش را نیزه زدند. به حسین و یارانش از هر سوی حمله شد، کلبی نیز کشته شد. وی از پس دو کس اول، دو کس دیگر را نیز کشته بود، سخت جنگیده بود، هانی بن ثبیت حضرمی و بکیر بن حی تمیمی بدو حمله بردند و خونش را بریختند و این کشته دوم از یاران حسین بود.

گوید: یاران حسین سخت بجنگیدند، سوارانشان حمله آغاز کردند. همگی سی و دو سوار بودند و از هر طرف که به سپاه کوفه حمله می‌بردند آنرا عقب می‌زدند.

و چون عزرة بن قیس که سالار سواران اهل کوفه بود دید که سواران وی از هر سوی عقب می‌روند عبد الرحمان بن حصن را پیش عمر بن سعد فرستاد و گفت:

«مگر نمی‌بینی سواران من در اول روز از این گروه اندک چه می‌کشند، پیادگان و تیراندازان را به مقابله آنها فرست.»  
گوید: عمر به شبت بن ربیع گفت: «به مقابله آنها نمی‌روی؟» شبت گفت: «سبحان الله می‌خواهی پیر مضر و همه مردم شهر را با تیراندازان

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۳۹

بفرستی؟ کسی را جز من نیافتی که برای این کار بفرستی؟» گوید: پیوسته می‌دیدند که شبت پیکار حسین را خوش ندارد.

گوید: ابو زهیر عبسی می‌گفت: «در ایام امارت مصعب شنیدم (۴۳۶) (۴۳۷) که شبت می‌گفت: خدا هرگز به مردم این شهر نیکی نمی‌دهد و به راه رشادشان نمی‌برد.

حیرت نمی‌کنید که ما همراه علی بن ابی طالب و پس از او همراه پسرش مدت پنج سال با خاندان ابو سفیان جنگیدیم آنگاه سوی پسرش تاختیم که بهترین مردم روی زمین بود و همراه خاندان معاویه و پسر سمیه روسپی با وی جنگیدیم، ضلالتی بود و چه ضلالتی.

گوید: عمر بن سعد، حصین بن تمیم را پیش خواند و سوارانی را که اسبانشان زره داشت با پانصد تیرانداز با وی فرستاد که بیامدند و چون نزدیک حسین و یاران وی رسیدند تیربارانشان کردند و چیزی نگذشت که اسبانشان را پی کردند و همگی پیاده ماندند.

ایوب بن مشرح خیوانی می‌گفت: «به خدا من اسب حر را کشتم، تیری به شکمش زدم، اسب بلرزد و به خود پیچید و بیفتاد، حر از آن پایین جست، گویی شیری بود و شمشیر به دست داشت. به خدا هیچکس را ندیدم که بهتر از او ضربت قاطع بزند.» گوید: پیران قبیله بدو گفتند: «تو او را کشتی؟» گفت: «نه به خدا من نکشتمش، دیگری او را کشت، دلم نمی‌خواهد که او را کشته بودم.» ابو الوداک بدو گفت: «برای چه؟» گفت: «وی چنانکه گویند از پارسایان بود، به خدا اگر این گناه بوده اینکه با گناه زخم زدن و حضور در نبرد به پیشگاه خدا روم بهتر از این است که با گناه کشتن یکی از آنها رفته باشم.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۰

ابو الوداک بدو گفت: «چنان می‌بینم که با گناه کشتن همگیشان به پیشگاه خدا می‌روی، وقتی تو به این تیر زده‌ای و اسب آن یکی را از پای انداخته‌ای و دیگری را به تیر زده‌ای، در نبردگاه حضور داشته‌ای، به آنها حمله کرده‌ای، یاران خویش را ترغیب کرده‌ای، دشمن آنها را افزوده‌ای، به تو حمله کرده‌اند و نخواست‌های فرار کنی یکی دیگر از یاران تو نیز چنین کرده و دیگری و دیگری، چنین بوده، و یاران وی کشته می‌شده‌اند، همگیتان در خونشان شریکید.» گفت: «ای ابو الوداک تو ما را از رحمت خدای نومید می‌کنی اگر به روز رستاخیز کار حساب ما با تو بود خدایت نبخشد اگر ما را ببخشی.» گفت: «همین است که با تو گفتم.» (۴۳۷) (۴۳۸) گوید: تا نیمروز سخت‌ترین جنگی را که خدا آفریده بود با



آنها کردند و چنان بود که نمی‌توانستند جز از یک سوی به آنها حمله کنند که خیمه‌ها فراهم بود و راست و چپ به هم پیوسته بود.

گوید: و چون عمر بن سعد چنین دید کسانی را فرستاد که خیمه‌ها را از پای در آرند که آنها را در میان گیرند. یاران حسین سه و چهار میان خیمه‌ها می‌رفتند و به هر که خیمه را از پای در می‌آورد و غارت می‌کرد حمله می‌بردند و می‌کشتند و از نزدیک تیر می‌زدند و از پای می‌انداختند. در این وقت عمر بن سعد گفت خیمه‌ها را آتش بزنند و وارد آن شوند و از پای بیندازند.

گوید: آتش بیاوردند و سوزانیدن آغاز کردند.

حسین گفت: «بگذارید بسوزانند که چون آتش در آن افتاد نمی‌توانند از آنجا به شما دست یابند.» و چنین شد و نمی‌توانستند جز از یک سوی با آنها جنگ کنند.

گوید: زن آن مرد کلبی برون شد و به طرف شوهر خویش رفت و بر سر وی بنشست و خاک از آن پاک می‌کرد و می‌گفت: «بهشت ترا خوش باد.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۱

گوید: شمر بن ذی الجوشن، به غلامی رستم نام گفت: «سرش را با چماق بزن.» و رستم سر او را بزد و بشکست و در جا بمرد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن حمله برد و نیزه در خیمه حسین فرو برد و بانگ زد: «آتش بیارید تا این خیمه را بر سر ساکنانش آتش بزنم.» گوید: زنان فریاد زدند و از خیمه برون شدند.

گوید: حسین بدو بانگ زد: «ای پسر ذی الجوشن! تو آتش می‌خواهی که خانه مرا بر سر کسانم آتش بزنی، خدا ترا به آتش بسوزاند.» حمید بن مسلم گوید: به شمر بن ذی الجوشن گفتم: «سبحان الله این کار شایسته تو نیست، می‌خواهی دو چیز را بر خویشتن بار کنی، مانند خدای عذاب کنی و فرزندان و زنان را بکشی، به خدا همان کشتن مردان، امیر ترا خشنود می‌کند.» گوید: گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «به خدا نمی‌گویمت کیستم.» گوید: به خدا بیم داشتم که اگر بشناسم به نزد حکومت زیانم زند.

گوید: یکی که شمر نسبت به وی مطیع‌تر از من بود، یعنی شبت بن ربعی، بیامد و گفت: «سخنی بدتر از سخن تو نشنیده‌ام و رفتاری زشت‌تر از رفتار تو ندیده‌ام، ترساننده زنان شده‌ای؟» گوید: شهادت می‌دهم که شرمنده شد و می‌خواست بازگردد که زهیر بن قین با گروهی از یاران خویش که ده کس بودند حمله بردند و به شمر و (۴۳۸) (۴۳۹) یارانش تاخت و آنها را از خیمه‌ها عقب راند که از آنجا دور شدند. ابو عزه ضبابی را که از یاران شمر بود از پای در آوردند و خونس بریختند.

گوید: جماعت به آنها حمله بردند و برایشان فزونی گرفتند، و پیوسته از یاران حسین کشته می‌شد و چون یک کس یا دو کس از آنها کشته می‌شد نمودار بود، اما آن گروه بسیار بودند و هر چه از آنها کشته می‌شد نمود نمی‌کرد.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۲

گوید: و چون ابو ثمامه عمرو بن عبد الله صایدی این را بدید به حسین گفت: «ای ابو عبد الله، جانم به فدایت می‌بینم که این گروه به تو نزدیک شده‌اند، نه، به خدا کشته نمی‌شوی تا پیش روی تو کشته شوم ان شاء الله، اما دوست دارم وقتی به پیشگاه پروردگار می‌روم این نماز را که وقت آن رسیده کرده باشم.» گوید: حسین سر برداشت و گفت: «نماز را به یادآوری، خدایت جزو نماز کنان و ذکر گویان بدارد، بله، اینک وقت نماز است.» آنگاه گفت: «از آنها بخواه دست از ما بدارند تا نماز کنیم.» حصین بن تمیم گفت: «نمازتان قبول نمی‌شود.» حبیب بن مظاهر گفت: «قبول نمی‌شود؟ می‌گویی نماز از خاندان پیامبر خدا قبول نمی‌شود، اما از تو قبول می‌شود، ای خرا!» گوید: حصین بن تمیم حمله آورد و حبیب بن مظاهر به مقابله وی رفت و چهره اسب وی را با شمشیر بزد که روی پا بلند شد و سوار از آن بیفتاد و یارانش او را بردند و نجات دادند.

گوید: حبیب شعری می‌خواند به این مضمون:

«ای کسانی که به نسب و ریشه «از همه مردم بدترید» قسم یاد می‌کنم که اگر به شمار شما بودیم «یا نصف شما بودیم» گروه گروه فراری می‌شدید.» گوید: و همو آن روز شعری می‌خواند به این مضمون:

«من حبیبم و پدرم مظاهر است «یکه سوار عرصه نبرد و جنگ فروزان» شمار شما بیشتر است

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۳

«اما ما وفادارتریم و صبورتر» با حجت برتر و حق آشکارتر «از شما پرهیزکارتریم، با دستاویز قوی‌تر.» وی جنگی سخت کرد، آنگاه یکی از بنی تمیم بدو حمله برد که با شمشیر به سرش زد و خونس بریخت، نام وی بدیل بن صریم بود از بنی عقیان، (۴۳۹) (۴۴۰) آنگاه یکی دیگر از مردم بنی تمیم بدو حمله آورد و با نیزه بزد که بیفتاد، خواست برخیزد، حصین ابن تمیم با شمشیر بر وی زد که بیفتاد، مرد تمیمی پیاده شد و سرش را ببرید.

گوید: حصین بدو گفت: «من در کار کشتن وی همدست تو بودم.» آن دیگری گفت: «به خدا کسی جز من او را نکشت.» حصین گفت: «سر را به من بده که به گردن اسبم بیاویزم که مردم ببینند و بدانند که در کشتن وی همدست بوده‌ام، سپس آن را بگیر و پیش عبید الله بن زیاد ببر که مرا به آنچه بابت کشتن وی به تو می‌دهند حاجت نیست.» گوید: اما مرد تمیمی نپذیرفت، ولی قومشان به همین گونه صلحشان دادند که سر حبیب بن مظاهر را به حصین داد که آن را به گردن اسب خویش آویخت و در اردوگاه بگردانید، سپس بدو باز داد و چون به کوفه رسید آن دیگری سر حبیب را بگرفت و به سینه اسب خویش آویخت و سوی ابن زیاد رفت که در قصر بود.

گوید: قاسم پسر حبیب که در آن وقت نزدیک بلوغ بود وی را بدید و با سوار برفت و از او جدا نشد، وقتی به درون قصر می‌شد با وی به درون می‌شد و چون برون می‌شد با وی برون می‌شد که تمیمی از او بدگمان شد و گفت: «پسرکم، چکار داری که مرا دنبال می‌کنی؟» گفت: «چیزی نیست.» گفت: «چرا پسرکم به من بگو.» گفت: «این سر که همراه تو است سر پدر من است آنرا به من می‌دهی که به

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۴

خاک کنم؟» گفت: «پسرکم، امیر رضا نمی‌دهد که آنرا به خاک کنند. من می‌خواهم امیر به سبب کشتن وی مرا پاداش نیک دهد.» پسر بدو گفت: «اما خدایت بر این کار پاداش بسیار بد می‌دهد. به خدا او را که بهتر از تو بود کشته‌ای.» و بگریست.

گوید: پسر بماند و وقتی بالغ شد هدفی جز دنبال کردن قاتل پدر نداشت مگر فرصتی به دست آورد و او را به انتقام پدر بکشد.

گوید: به روزگار مصعب بن زبیر که در باجمیرا به جنگ بود، پسر وارد اردوگاه مصعب شد و قاتل پدر را دید که در خیمه خویش بود و همچنان به دنبال وی و انتظار فرصت برفت و بیامد و نیمروزی که به خواب بود بر او در آمد و با شمشیر چندانش بزد که جان داد.

محمد بن قیس گوید: وقتی حبیب بن مظاهر کشته شد حسین در خود شکست و گفت: «خودم را و محافظ یارانم را پیش خدا ذخیره می‌نهم.» گوید: حر رجز می‌خواند که شعری به این مضمون بود:

«قسم یاد کردم که کشته نشوم «تا کسان بکشم «و وقتی کشته می‌شوم «در حال پیشروی باشم (۴۴۰) (۴۴۱) «با شمشیر ضربت قاطعشان می‌زنم «نه از آنها باز می‌مانم و نه عقب می‌روم.» و هم او رجزی به این مضمون می‌خواند: «به دفاع از بهترین کسی «که در منی و خیف جای گرفته

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۵

«آنها را با شمشیر می‌زنم.» گوید: حر و زهیر بن قین جنگی سخت کردند و چون یکیشان حمله می‌برد و فرو می‌ماند دیگری حمله می‌برد و او را نجات می‌داد، مدتی چنین بودند عاقبت پیادگان به حر حمله بردند که کشته شد.

گوید: ابو ثمامه صایدی پسر عموی خویش را که دشمن وی بود بکشت.

گوید: پس از آن نماز ظهر کردند، حسین با آنها نماز خوف کرد. بعد از ظهر بجنگیدند و جنگ سخت شد و پیش حسین رسید. حنفی پیش روی وی آمد و هدف دشمن شد که از راست و چپ او را به تیر می‌زدند و او همچنان ایستاده بود و چندان تیر زدند که از پای در آمد.

گوید: زهیر بن قین سخت می‌جنگید و می‌گفت:

«من زهیرم پسر قین» که دشمن را با شمشیر از حسین می‌رانم.» گوید: هم او دست به شانه حسین می‌زد و می‌گفت: «پیش برو که هدایت یافته‌ای و هدایتگر» امروز با جدت پیمبر دیدار می‌کنی «و با حسن و علی مرتضی» و صاحب دو بال، جوان دلیر «و شیر خدای شهید جاوید» گوید: کثیر بن عبد الله شعبی و مهاجران اوس بدو حمله بردند و خونس بریختند.

گوید: نافع بن هلال جملی نام خویش را به پیکان تیرهایش نوشته بود و تیرها را که زهرآگین بود می‌انداخت و می‌گفت: «من جملیم که پیرو دین علیم»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۴۶: ۳۰

گوید: دوازده کس از یاران عمر بن سعد را کشت، جز آنها که زخم‌دارشان کرد.

گوید: چندان ضربت خورد که دو بازویش بشکست و اسیر شد.

گوید: شمر بن ذی الجوشن او را گرفت (۴۴۱) (۴۴۲) و یارانش او را سوی عمر بن سعد کشیدند که بدو گفت: «وای تو، ای نافع چه چیز وادارت کرد که با خودت چنین کنی؟» گفت: «پروردگارم می‌داند که چه می‌خواستم.» گوید: خون بر ریشش روان بود و می‌گفت: «به خدا دوازده کس از شما را کستم بجز آنها که زخم‌دارشان کردم و خویشان را از این تلاش ملامت نمی‌کنم.

اگر ساق و بازو داشتم اسیرم نمی‌کردید.» شمر به عمر گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد او را بکش.» گفت: «تو او را آورده‌ای اگر می‌خواهی خونس بریز.» گوید: «شمر شمشیر خویش را کشید و نافع بدو گفت: «به خدا اگر از مسلمانان بودی چنین بی‌باک نبودی که با خون ما به پیشگاه خدای روی. حمد خدای که مرگ ما را به دست بدترین مخلوق نهاد.» گوید: پس شمر او را بکشت.

گوید: پس از آن شمر بیامد و حمله برد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«باز کنید دشمنان، خدا، راه شمر را باز کنید» که شمشیر می‌زند و فرار نمی‌کند.» گوید: و چون یاران حسین دیدند که آنها بسیار شده‌اند و نمی‌توانند از خودشان و از حسین دفاع کنند به هم چشمی برخاستند که پیش روی او کشته شوند.

عبد الله و عبد الرحمان پسران عزره، هردوان غفاری، بیامدند و گفتند: «ای ابو عبد الله

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۴۷: ۳۰

سلام بر تو باد، دشمن در میانمان گرفته می‌خواهیم پیش روی تو کشته شویم، محافظ تو باشیم و از تو دفاع کنیم.» گفت: «خوش آمدید، نزدیک شوید.» گوید: «پس به وی نزدیک شدند و در نزدیکی او می‌جنگیدند و رجزی بدین مضمون می‌خواندند:

«بنی غفار به حق دانند «و مردم حندق و نیز بنی نزار «که ما با شمشیر بران «به گروه بدکاران ضربت می‌زنیم «ای قوم! با شمشیر و نیزه «از ابنای آزادگان دفاع کنید.» گوید: دو جوان جابری، سیف بن حارث بن سریع و مالک بن عبد بن سریع که عمو زاده بودند و پسران یک مادر، پیش حسین آمدند و گریه کنان نزدیک وی شدند. (۴۴۲) (۴۴۳) حسین به آنها گفت: «برادرزادگان برای چه می‌گریید؟ امیدوارم به همین زودی خوشدل شوید.» گفتند: «خدایمان به فدایت کند، به خدا بر خویشتن نمی‌گرییم، بر تو می‌گرییم که می‌بینیم در میانت گرفته‌اند و توان دفاع از تو نداریم.» گفت: «برادرزادگان، خدایتان در این غم و پشتیبانی که به جان از من می‌کنید بهترین پاداش پرهیزکاران دهد.» گوید: حنظل بن اسعد شامی بیامد و پیش روی حسین بایستاد و این آیات را به بانگ بلند خواند:

«يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ مِثْلَ يَوْمِ الْأَحْزَابِ. مِثْلَ دَابِ قَوْمِ نُوحٍ وَعَادٍ وَ ثَمُودَ

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۸

وَالَّذِينَ مِنْ بَعْدِهِمْ وَمَا اللَّهُ يُرِيدُ ظُلْمًا لِلْعِبَادِ. وَ يَا قَوْمِ إِنِّي أَخَافُ عَلَيْكُمْ يَوْمَ التَّنَادِ. يَوْمَ تُولُونَ مُدْبِرِينَ مَا لَكُمْ مِنَ اللَّهِ مِنْ عَاصِمٍ وَ مَنْ يُضْلِلِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ هَادٍ ۴۰: ۳۰-۳۳» [۱] یعنی: ای قوم من بر شما از روزگاری مانند دسته‌های دیگر بیم دارم مانند حال قوم نوح و عاد و ثمود و کسانی که از پی آنها بودند و خدا برای بندگان ستم نمی‌خواهد. ای قوم من بر شما از روز ندا زدن بیم دارم روزی که بازگشت کنان پستان آرند و در قبال خدا نگهداری نداشته باشد و هر که را خدا گمراه کند رهبری ندارد.

آنگاه گفت: «ای قوم، حسین را مکشید که (خدا) شما را به عذابی هلاک کند و هر که دروغ سازد نومید شود [۲].

حسین بدو گفت: «ای ابن اسعد خدایت رحمت کند آنها وقتی دعوت حق ترا رد کردند و حمله آوردند که خون تو و یارانت را بریزند. مستحق عذاب شدند، چه رسد به حال که یاران پارسای ترا کشته‌اند.» گفت: «راست گفתי به فدایت شوم، تو فقه دین را بهتر از من می‌دانی و شایسته‌انی، سوی آخرت رویم که به برادرانمان ملحق شویم.» گفت: «سوی ملک نافر سودنی روان شو که از دنیا و هر چه در آن هست بهتر است.» گفت: «درود بر تو ای ابو عبد الله، خدا ترا با خاندانت صلوات گوید و در بهشت خویش ما را با تو قرین کند.» گفت: «آمین، آمین.» گوید: پس، او پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه دو جوان جابری پیش آمدند و حسین را می‌نگریستند و می‌گفتند:

[۱] مؤمن- آیات ۳۰ تا ۳۳

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۴۹

«ای پسر پیمبر خدا سلام بر تو با رحمت و برکات خدای.» گفت: «بر شما نیز سلام و رحمت خدای.» گوید: هر دو بجنگیدند تا کشته شدند.

گوید: عابس بن ابی شیبب شاکری بیامد، شوذب غلام شاکر نیز با وی بود بدو گفت: «شوذب می‌خواهی چه کنی؟» گفت: «چه می‌کنم؟ همراه تو برای دفاع از پسر پیمبر خدا می‌جنگم تا کشته شوم.» گفت: «از تو همین انتظار می‌رفت، اینک پیش روی ابی عبد الله برو تا ترا به نزد خدا ذخیره نهد چنانکه دیگر یاران خویش را ذخیره نهاد، من نیز ترا ذخیره نهم، به خدا اگر اکنون یکی پیش من بود که به او از تو نزدیکتر بودم، (۴۴۳) (۴۴۴) خوش داشتم که پیش روی من بیاید که او را ذخیره نهم، این روزی است که می‌باید به هر وسیله می‌توانیم پاداش بجوییم که از این پس دیگر عملی نخواهد بود بلکه حساب است.» گوید: پس، پیش رفت و به حسین سلام گفت و برفت و بجنگید تا کشته شد.

گوید: آنگاه عابس بن ابی شیبب گفت: «ای ابو عبد الله به خدا بر پشت زمین از نزدیک و دور کسی را عزیزتر و محبوبتر از تو ندارم، اگر می‌توانستم با چیزی عزیزتر از جانم و خونم ظلم و کشته شدن را از تو بردارم برمی‌داشتم، ای ابو عبد الله درود بر تو، شهادت می‌دهم که بر هدایت توام و هدایت پدرت.» گوید: آنگاه با شمشیر کشیده سوی آنها رفت و زخمی بر پیشانی داشت.

ربیع بن تمیم عبدی همدانی گوید: وقتی دیدمش که می‌آمد شناختمش که در جنگها دیده بودمش که از همه دلیرتر بود، گفتم: «ای مردم این شیر شیران است، این پسر ابی شیبب است، هیچکس از شما سوی وی نرود.» گوید: و او ندا می‌داد که مگر مردی نیست که با مردی مقابله کند.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۰

گوید: «عمر بن سعد گفت: «سنگبارانش کنید.» گوید: از هر سو سنگ به طرف وی انداختند، و چون چنین دید زره و زره سر خویش را بینداخت آنگاه به کسان حمله کرد، به خدا دیدمش که بیشتر از دویست کس را دنبال می‌کرد، آنگاه از هر طرف به او تاختند که کشته شد.

گوید: سر وی را دیدم که به دست چند کس بود، این یکی می‌گفت: «من کشتمش.» و آن یکی می‌گفت: «من کشتمش.» پیش عمر بن سعد آمدند که گفت:

«بگو مگو مکنید این را یک سر نیزه نکشسته.» و بدینسان آنها را از هم جدا کرد.

ضحاک بن عبد الله مشرقی گوید: وقتی دیدم یاران حسین کشته شده‌اند و نوبت وی و خاندانش رسیده و با وی بجز سوید بن عمر و خثعمی و بشیر بن عمر و حضرمی نمانده بدو گفتم: «ای پسر پیمبر خدای، می‌دانی قرار میان من و تو چه بود که گفتم تا وقتی که جنگاوری باشد به کمک تو جنگ می‌کنم و چون جنگاوری نماند اجازه دارم بروم.» و به من گفتم: «خوب».

گفت: «راست می‌گویی، (۴۴۴) (۴۴۵) اما چگونه توانی رفت؟ اگر می‌توانی اجازه داری.» گوید: به طرف اسبم رفتم، چنان شده بود که وقتی دیدم اسبان یاران ما را از پای می‌اندازند آن را بردم و در خیمه یکی از یارانمان میان خیمه‌ها جای دادم و بازگشتم و پیاده به جنگ پرداختم و پیش روی حسین دو کس را کشتم و دست یکی را قطع کردم و حسین بارها به من گفت: «دستت از کار نیفتد، خدا دستت را نبرد، خدایت از جانب خاندان پیمبر پاداش نیک دهد.» گوید: همینکه

اجازه داد اسب را از خیمه در آوردم و بر آن نشستم آنگاه زدمش تا سر سم بلند شد و آن را میان قوم تاختم که راه گشودند و پانزده کس از آنها پیاده مرا دنبال کردند تا به کنار دهکده‌ای نزدیک ساحل فرات رسیدیم و چون به من رسیدند سوی آنها تاختم و کثیر بن عبد الله شعبی و ایوب بن مشرح حیوانی و

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۱

قیس بن عبد الله صایدی مرا شناختند و گفتند: «این ضحاک بن عبد الله مشرقی است، این پسر عموی ماست شما را به خدا دست از او بدارید.» گوید: سه کس از بنی تمیم که با آنها بودند گفتند: «بله، به خدا از برادران و اهل دعوتمان می‌پذیریم و دست از یارشان می‌داریم.» و چون تمیمیان از یاران من تبعیت کردند دیگران نیز دست برداشتند و خدا مرا نجات داد.

فضیل بن خدیج کندی گوید: ابو الشعثای کندی از تیره بنی بهدله پیش روی حسین زانو زد و یکصد تیر بینداخت که جز پنج تیر به زمین نیفتاد که تیراندازی چیره‌دست بود و چون تیری می‌انداخت می‌گفت: «منم فرزند بهدله یکه سوار عرجله.» گوید: و حسین می‌گفت: «خدایا تیر وی را به هدف برسان و پاداش وی را بهشت کن.» گوید: و چون یکصد تیر را بینداخت برخاست و گفت: «جز پنج تیر به زمین نیفتاد و معلوم شد که پنج کس را کشته‌ام.» گوید: وی جزو نخستین کسانی بود که کشته شدند.

گوید: وی آن روز رجزی می‌خواند به این مضمون:

«منم یزید که پدرم مهاجر بود «دلیرتر از شیر بیشه «خدایا من یاور حسینم «و از ابن سعد دوری گرفته‌ام.» گوید: یزید بن المهاجر از جمله کسانی بود که همراه عمر بن سعد به مقابله حسین آمده بودند، (۴۴۵) (۴۴۶) و چون شرایط حسین را نپذیرفتند سوی وی رفت و همراه وی جنگید تا کشته شد.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۲

گوید: عمرو بن خالد صیداوی و جابر بن حارث سلمانی و سعد غلام عمر بن خالد و مجمع بن عبد الله عایذی در آغاز جنگ، جنگ انداختند و با شمشیر به جماعت حمله بردند و چون در میان جماعت افتادند اطرافشان را گرفتند که از یارانشان جدا افتادند، اما نه چندان دور. پس عباس بن علی حمله برد و آنها را از میان جماعت در آورد که زخم‌دار بیامدند و بار دیگر دشمن به آنها نزدیک شد که با شمشیر حمله بردند. در همان آغاز چندان جنگیدند که به یکجا کشته شدند.

زهیر بن عبد الرحمان خثعمی گوید: آخرین کس از یاران حسین که با وی مانده بود سوید بن عمرو خثعمی بود.

گوید: نخستین کس از فرزندان ابی طالب که آن روز کشته شد علی اکبر پسر حسین بود که مادرش لیلی دختر ابو مره بن عروه ثقفی بود وی حمله آغاز کرد و رجزی به این مضمون می‌خواند:

«من علیم، پسر حسین بن علی «به پروردگار کعبه که ما به پیمبر نزدیکترین «به خدا پسر بی پدر درباره ما حکم نکند.» گوید: این کار را چند بار کرد. مره بن منقذ عبیدی او را بدید و گفت:

«بزرگترین گناهان عرب به گردن من باشد اگر بر من بگذرد و چنین کند، و پدرش را عزادار نکنم.» گوید: بار دیگر علی اکبر بیامد و با شمشیر به کسان حمله می‌برد، مره بن منقذ راه بر او گرفت و ضربتی به او زد که بیفتاد و کسان اطرافش را گرفتند و با شمشیر پاره پاره‌ای کردند.

حمید بن مسلم ازدی گوید: به گوش خودم شنیدم که حسین می‌گفت: «پسرکم، خدای قومی را که ترا کشتند، بکشد، نسبت به خدا و شکستن حرمت پیمبر چه جسور بودند، از پس تو دنیاگو مباش.»

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۳

گوید: گویی می‌بینم زنی شتابان در آمد که گفتی خورشید طالع بود و فریاد می‌زد: «ای برادرکم، ای برادرزاده‌ام!» گوید: پرسش کردم گفتند: «این زینب دختر فاطمه دختر پیمبر خداست.» گوید: پس بیامد و بر پیکر وی افتاد، حسین بیامد (۴۴۶) و دست او را گرفت و سوی خیمه‌گاه برد، آنگاه حسین به طرف فرزند خویش رفت، غلامانش نیز بیامدند که گفت: «برادرتان را بردارید.» پس او را از محل کشته شدنش بیردند و رو به روی خیمه‌گاهی نهادند که مقابل آن جنگ می‌کردند.

گوید: پس از آن عمرو بن صبیح صدائی تیری سوی عبد الله بن مسلم بن عقیل انداخت و او دست خویش را بر پیشانی برد و برداشتن نتوانست، پس از آن تیر دیگری بزد که قلبش را بشکافت.

گوید: پس از آن از هر سوی آنها را در میان گرفتند: عبد الله بن قحطبه طایی نیهانی به عون بن عبد الله طالبی حمله برد و او را بکشت. عامر بن نهشل تیمی نیز به محمد بن عبد الله طالبی حمله برد و او را بکشت.

گوید: و نیز عثمان بن خالد بن اسیر جهنی و بشر بن سوط همدانی قابضی به عبد الرحمان بن عقیل بن ابی طالب حمله بردند و او را کشتند. عبد الله بن عزره خثعمی نیز تیری به جعفر بن عقیل بن ابی طالب انداخت و او را بکشت.

حمید بن مسلم گوید: پسری سوی ما آمد که گویی چهره‌اش پاره ماه بود، شمشیری به دست داشت و پیراهن و تنبان داشت و نعلینی به پا که بند یکی از آن پاره بود. هر چه را فراموش کنم این را فراموش نمی‌کنم که بند چپ بود.

گوید: عمر بن سعد بن نفیل ازدی به من گفت: «به خدا به او حمله می‌برم.» گفتمش: «سبحان الله، از این کار چه می‌خواهی؟ کشته شدن همین کسان که می‌بینی در میانشان گرفته‌اند ترا بس.» گفت: «به خدا به او حمله می‌برم» و حمله برد و پس نیامد تا سر او را با شمشیر

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۴

بزد که پسر به رو در افتاد و گفت: «عمو جانم.» گوید: حسین چون عقاب برجست و همانند شیری خشمگین حمله آورد و عمر را با شمشیر بزد که دست خود را حایل شمشیر کرد که از زیر موفق قطع شد و بانگ زد و عقب رفت.



گوید: تنی چند از سواران مردم کوفه حمله آوردند که عمر را از دست حسین رهایی دهند، اسبان رو به عمر آورد و سم‌های آن به حرکت آمد و اسبان و سواران جولان کردند و او را لگدمال کردند تا جان داد. وقتی غبار برفت حسین را دیدم که بر سر پسر ایستاده بود و پسر با دو پای خویش زمین را می‌خراشید و حسین می‌گفت: «ملعون باد قومی که ترا کشتند! به روز رستاخیز جد تو از جمله دشمنان آنها خواهد بود.» آنگاه گفت: «به خدا برای عمویت گران است که او را بخوانی اما جوابت ندهد یا جوابت دهد اما صدایی سودت ندهد، به خدا دشمنش بسیار است و یاورش اندک.» گوید: آنگاه وی را برداشت، دو پای پسر را دیدم که روی زمین می‌کشید و (۴۴۷) (۴۴۸) حسین سینه به سینه وی نهاده بود.

گوید: با خودم گفتم: «او را چه می‌کند؟» وی را ببرد و با پسرش علی اکبر و دیگر کشتگان خاندانش که اطراف وی بودند به یکجا نهاد.

گوید: درباره پسر پرسش کردم، گفتند: «وی قاسم بن حسن بن علی بن ابی طالب بود.» گوید: حسین مدتی دراز از روز نبود و هر که سوی او می‌رفت باز می‌گشت و نمی‌خواست کشتن وی و گناه بزرگ آنرا به گردن گیرد.

گوید: عاقبت یکی از مردم کنده به نام مالک پسر نسیر از مردم بنی بقاء بیامد و با شمشیر به سر وی زد که کلاهی دراز داشت. شمشیر، کلاه را بدرید و سر

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۵

را زخم‌دار کرد و کلاه از خون پر شد.

حسین گفت: «به سبب این نخوری و نوشی و خدا با ستمگران محشور کند.» گوید: آنگاه کلاهی خواست و به سر نهاد و عمامه نهاد، خسته و در خود فرو رفته شده بود.

گوید: مرد کندی بیامد و کلاه دریده را که از خز بود برگرفت، و بعد وقتی آن را پیش زن خویش ام عبد الله برد که دختر حر و خواهر حسین بن حر بدی بود می‌خواست کلاه را از خون بشوید اما زنش گفت: «غارتی پسر دختر پیمبر را به خانه من آورده‌ای آنرا از پیش من ببر.» گوید: یاران مرد از دی گویند که وی پیوسته فقیر بود و دستخوش شر، تا وقتی که جان داد.

گوید: و چون حسین بنشست کودک وی را که پنداشته‌اند عبد الله بن حسین بود آوردند که در بغل گرفت.

عتبه بن بشیر اسدی گوید: ابو جعفر محمد بن علی بن حسین به من گفت: «ای بنی اسد، خونی از ما پیش شما هست.» گوید: گفتم: «ای ابو جعفر خدایت رحمت کناد گناه من در این میانه چیست؟»

چگونه بود؟» گفت: «کودک حسین را پیش وی آوردند که در بغل گرفت و یکی از شما، ای بنی اسد، تیری بزد و گلوی او را درید، حسین خون او را بگرفت و چون کف وی پر شد آن را به زمین ریخت و گفت: «پروردگارا، اگر فیروزی آسمان را از ما بازگرفته‌ای چنان کن که به سبب خیر باشد و انتقام ما را از این ستمگران بگیر.» گوید: عبد الله بن عقبه غنوی تیری به ابو بکر پسر حسین زد و او را بکشت.

ابن ابی عقب شاعر در این باب شعری گفته به این مضمون:

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۶

«قطره‌ای از خون ما به نزد طایفه غنی است «در میان اسد نیز قطره دیگر هست.» گوید: گویند که عباس به برادران خویش که از یک مادر بودند، عبد الله و جعفر و عثمان گفت: (۴۴۸) (۴۴۹) «ای فرزندان مادرم، پیش روید تا رثای شما گویم که فرزند ندارید.» و پیش رفتند و کشته شدند. هانی بنی ثبیت حضرمی به عبد الله بن علی بن ابی-طالب حمله برد و او را بکشت. پس از آن به جعفر بن علی حمله برد و او را نیز بکشت و سر او را بیاورد. خولی بن یزید اصبحی تیری به عثمان بن علی انداخت، پس از آن یکی از بنی ایاد بن دارم به او حمله برد و خونش بریخت و سر او را بیاورد. یکی دیگر از بنی ایاد بن دارم به محمد بن علی بن ابی طالب حمله برد و او را بکشت و سرش را بیاورد.

ابو الهذیل سکونی گوید: به روزگار خالد بن عبد الله، هانی بن ثبیت حضرمی را دیدم که در انجمن حضر میان نشسته بود، پیری فرتوت بود شنیدمش که می‌گفت:

«از جمله کسانی بودم که هنگام کشته شدن حسین حضور داشتند.» می‌گفت: «به خدا من ایستاده بودم و یکی از ده نفر بودم که همگی بر اسب بودیم. سواران جولان می‌دادند و پس می‌رفتند در این وقت پسری از خاندان حسین از خیمه‌ها برون شد و چوبی به دست داشت، تنبان و پیراهن داشت وحشت زده بود و از راست و چپ می‌نگریست، گویی دو مروارید را بر دو گوش وی می‌بینم که وقتی به یکسو می‌نگریست در حرکت بود، ناگهان یکی به تاخت آمد و چون نزدیک وی شد از اسب فرود آمد و پسر را بنشانید و او را با شمشیر درید.

سکونی گوید: قاتل پسر همان هانی بن ثبیت بود که چون ملامتش کرده بودند از خویشتن به کنایه سخن می‌کرد.

جابر جعفی گوید: حسین تشنه بود و تشنگی وی سخت شد نزدیک آمد که آب بنوشد، حصین بن تمیم تیری سوی وی انداخت که به دهانش خورد، خون از

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۷

دهان خویش می‌گرفت و به هوا می‌افکند، آنگاه حمد خدا کرد و ثنای او کرد سپس دو دست خویش را فراهم کرد و گفت: «خدایا شمارشان را کم کن و به پراکندگی جانشان را بگیر و یکیشان را در زمین به جای مگذار.» قاسم بن اصبع بن نباته به نقل از کسی که هنگام کشته شدن حسین حضور داشته گوید: وقتی اردوگاه حسین به تصرف دشمن در آمد از روی بند روان شد و آهنگ فرات داشت.

گوید: یکی از بنی ابان بن دارم گفت: «وای شما، میان وی و آب حایل شوید که شیعیانش بدو نرسند.» گوید: «اسب خویش را برد (۴۴۹) (۴۵۰) و کسان از پی او برفتند، تا میان حسین و فرات حایل شدند، حسین گفت: «خدایا تشنه‌اش بدار.» گوید: مرد ابانی تیری بزد و آنرا در چانه حسین جای داد.

گوید: حسین تیر را بیرون کشید و دو دست خویش را بگشود که از خون پر شد آنگاه گفت: «خدایا از آنچه با پسر دختر پیمبرت می‌کنند شکایت به تو می‌آورم.» گوید: به خدا چیزی نگذشت که خدا تشنگی را بر آن مرد مسلط کرد و چنان شد که هرگز سیراب نمی‌شد.

قاسم بن اصبح گوید: از جمله کسانی بودم که برای تسکین وی می‌کوشیدم آب را برای وی خنک می‌کردم و شکر در آن بود، کاسه‌های بزرگ پر از شیر بود و کوزه‌ها پر آب بود و او می‌گفت: «وای شما، آبم دهید که تشنگیم کشت.» کوزه یا کاسه‌ای را به او می‌دادند که برای سیراب کردن اهل خانه بس بود، آب را می‌نوشید و چون از دهان خویش برمی‌داشت لحظه‌ای، دراز می‌کشید آنگاه می‌گفت: «وای شما آبم دهید که تشنگیم کشت.» گوید: چیزی نگذشت که شکمش چون شکم شتر بشکافت.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۸

ابو مخنف گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با گروهی در حدود ده نفر از پیادگان مردم کوفه سوی منزلگاه حسین رفت که بنه و عیال وی در آن بود، حسین سوی آنها رفت که میان وی و بنه‌اش حایل شدند.

گوید: حسین گفت: «وای شما اگر دین ندارید و از روز معاد نمی‌ترسید در کار دنیایان آزادگان و جوانمردان باشید، بنه و عیال مرا از اوباش و بی‌خردانتان محفوظ دارید.» شمر بن ذی الجوشن گفت: «ای پسر فاطمه این به عهده تو است.» گوید: شمر با پیادگان که ابو الجنوب عبد الرحمان و مقثعم بن عمرو بن یزید هردوان جعفری و صالح بن وهب یزنی و سنان بن انس نخعی و خولی بن یزید اصبحی از آن جمله بودند سوی وی آمد و به ترغیبشان پرداخت به ابو الجنوب گذشت که سلاح کامل داشت و بدو گفت: «برو به سراغش.» گفت: «چرا خودت نمی‌روی؟» شمر گفت: «با من این جور حرف می‌زنی؟» او نیز گفت: «تو هم با من این جور حرف می‌زنی؟» گوید: به همدیگر ناسزا گفتند و ابو الجنوب که مردی دلیر بود بدو گفت: «به خدا می‌خواستم نیزه را در چشم تو فرو کنم.» گوید: پس شمر از پیش وی برفت و گفت: «به خدا اگر بتوانم زیانت بزنم می‌زنم.» گوید: آنگاه شمر بن ذی الجوشن با پیادگان نزدیک حسین آمد و حسین بدانها حمله برد که عقب نشستند و عاقبت او را در میان گرفتند پسری از کسان حسین سوی وی می‌آمد، خواهرش (۴۵۰) (۴۵۱) زینب دختر علی او را بگرفت که نگاهش بدارد حسین نیز گفت: «نگاهش بدار.» اما پسر نپذیرفت و دوان سوی حسین آمد و پهلوی وی بایستاد.

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۵۹

گوید: بحر بن کعب از بنی تیم الله شمشیر بر حسین فرود آورد، پسر گفت: «ای پسر زن خبیث، عموی مرا می‌کشی؟» بحر او را با شمشیر بزد. پسر دست را حایل شمشیر کرد که قطع شد و تنها به پوست بند بود.

گوید: پسر بانگ برآورد: «ای امت من.» حسین او را گرفت و به سینه چسبانید و گفت: «برادرزاده‌ام بر این حادثه که بر تو رخ داد صبوری کن و آنرا ذخیره خیر کن که خدا ترا پیش پدران شایسته‌ات می‌برد، پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و علی بن ابی طالب و حمزه و جعفر و حسن بن علی که خدا همه‌شان را صلوات گوید.» حمید بن مسلم گوید: آن

روز شنیدم که حسین می‌گفت: «خدایا قطره‌های آسمان را از آنها بدار و از برکات زمین محرومشان کن. اگر تا مدتی بهره‌مندشان می‌کنی آنها را به گروهها پراکنده کن که دسته‌های جدا باشند و هرگز ولایتداران از آنها خشنود نباشند که ما را دعوت کردند تا یاریمان کنند اما به ما تاختند و خونمان را بریختند.» گوید: آنگاه با پیادگان چندان بجنگید که عقب رفتند.

گوید: و چون حسین با سه چهار کس بماند جامه زیری خواست که خوش بافت بود و شفاف، یمنی و خوش بافت که آنرا بدرید و پاره کرد که از او در نیارند.

یکی از یارانش گفت: «بهتر است جامه زیر کوتاهی زیر آن بیوشی.» گفت: «این جامه مذلت است که پوشیدن آن شایسته من نیست.» گوید: و چون کشته شد، بحر بن کعب بیامد و آنرا در آورد و وی را برهنه وا گذاشت.

محمد بن عبد الرحمان گوید: در زمستان دستهای بحر بن کعب آب می‌ریخت و در تابستان خشک می‌شد، گویی چوب بود. (۴۵۱) (۴۵۲) حجاج بن عبد الله بن عمار گوید: عبد الله بن عمار را از اینکه در اثنای کشته شدن حسین حضور داشته بود ملامت کردند که گفت: «مرا بر بنی هاشم منتهی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۶۰

هست.» گفتم: «منت تو بر آنها چیست؟» گفت: «با نیزه به حسین حمله بردم و نزدیک او رسیدم به خدا اگر خواسته بودم فرو کرده بودم، اما باز آمدم، نه چندان دور، و با خویش گفتم چرا منش بکشم، دیگری او را می‌کشد.» گوید: آنگاه پیادگان از راست و چپ به وی حمله بردند و او به راستی‌ها حمله برد تا پراکنده شدند و به چپی‌ها نیز تا پراکنده شدند پوشش خز به تنش بود و عمامه داشت.

گوید: به خدا هرگز شکسته‌ای را ندیده بودم که فرزند و کسان و یارانش کشته شده باشند و چون او محکم دل و آرام خاطر باشد و دلیر بر پیشروی. به خدا پیش از او و پس از او کسی را همانندش ندیدم وقتی حمله می‌برد پیادگان از راست و چپ او چون بزغالگان از حمله گرگ، فراری می‌شدند.

گوید: به خدا در این حال بود که زینب دختر فاطمه به طرف وی آمد گویی گوشوارش را می‌بینم که ما بین گوشها و شانهاش در حرکت بود و می‌گفت: «کاش آسمان به زمین می‌افتاد!» در این وقت عمر بن سعد نزدیک حسین رسید.

زینب بدو گفت: «ای عمر پسر سعد، ابو عبد الله را می‌کشند و تو نگاه می‌کنی!» گوید: گویی اشکهای عمر را می‌بینم که بر دو گونه و ریشش روان بود.

گوید: «و روی از زینب بگردانید.» حمید بن مسلم گوید: حسین جبه خزی بتن داشت و عمامه به سر، و با وسه خضاب کرده بود.

گوید: پیش از آنکه کشته شود شنیدمش که می‌گفت- در آن حال پیاده می‌جنگید

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۶۱

چون یکه سواری دلیر، از تیر احتراز می‌کرد، جای حمله را می‌جست، به سواران حمله می‌برد- می‌گفت: «برای کشتن من شتاب دارید، به خدا پس از من از بندگان خدا کس را نخواهید کشت که خدای از کشتن وی بیش از کشتن من بر شما خشم آرد، به خدا امیدوارم خدا وهن شما را مایه حرمت من کند و به ترتیبی که ندانید انتقام مرا از شما بگیرد. به خدا اگر بکشید خدایتان به جان هم اندازد و خونهایتان را بریزد. و به این بس نکند و عذاب دردناکتان را دو برابر کند.» گوید: مدتی دراز از روز بود که اگر کسان می‌خواستند بکشندش کشته بودند اما هر کس به دیگری وامی‌گذاشت و هر گروهی می‌خواست گروه دیگر مرتکب کشتن او شده باشد. (۴۵۲) (۴۵۳) گوید: «آنگاه شمر میان کسان بانگ زد که وای شما، منتظر چیستید، مادرهایتان- عذارتان شود، بکشیدش.» گوید: پس، از هر سو به او حمله بردند ضربتی به کف دست چپ او زدند، این ضربت را زرعۀ بن شریک تمیمی زد، ضربتی نیز به شانه‌اش زدند، سپس برفتند و او سنگین شده بود و در کار افتادن بود.

گوید: در این حال سنان بن انس نخعی حمله برد و نیزه در او فرو برد که بیفتاد و به خولی بن یزید اصبحی گفت: «سرش را جدا کن.» می‌خواست بکند اما ضعف آورد و بلرزید و سنان بن انس بدو گفت: «خدا بازوهایت را بشکند و دستانت را جدا کند.» پس فرود آمد و سرش را ببرید و جدا کرد و به خولی بن یزید داد، پیش از آن ضربتهای شمشیر مکرر خورده بود.

جعفر بن محمد گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سی و سه ضربت نیزه و سی و چهار ضربت شمشیر بر او بود.

گوید: در آن وقت هر کس به حسین نزدیک می‌شد سنان بن انس بدو حمله می‌برد که بیم داشت سر از دست وی برود، تا وقتی که سر را برگرفت و آنرا به خولی

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۶۲

سپرد.

گوید: هر چه به تن حسین بود در آوردند، جامه زیر را بحر بن کعب گرفت.

روپوش را که خز بود قیس بن اشعث گرفت. نعلین او را یکی از بنی اود گرفت اسود نام، شمشیرش را یکی از بنی نهشل گرفت که پس از آن به کسان حبیب بن بدیل رسید.

گوید: کسان به رناس‌ها و حله‌ها و شترها روی آوردند و همه را غارت کردند.

گوید: کسان به زنان حسین و بنه و لوازم وی روی کردند، زن بود که بر سر جامه تنش با او درگیر می‌شدند و به زور می‌گرفتند و می‌بردند.

زهیر بن عبد الرحمان خثعمی گوید: سوید بن عمرو بن ابی المطاع از پای در آمده بود و بی‌توان میان کشتگان افتاده بود و چون شنید که می‌گفتند: «حسین کشته شد.» جانی گرفت، کاردی داشت، شمشیرش را گرفته بودند، با کارد خویش

مدتی با آنها بجنگید، آنگاه کشته شد. عروه بن بطار تغلبی و زید بن رفاد تجیبی او را کشتند، وی آخرین کشته بود. (۴۵۳) (۴۵۴) حمید بن مسلم گوید: پیش علی اصغر پسر حسین بن علی رسیدیم که بر بستر افتاده بود و بیمار بود، شمر بن ذی الجوشن و پیادگان همراه او را دیدم که می گفتند:

«چرا این را نکشیم؟» گوید: گفتم: «سبحان الله، کودکان را هم می کشیم؟ این کودک است.» گوید: کارم این بود و هر کس را می آمد از او کنار می زدم تا عمر بن سعد بیامد و گفت: «کس به خیمه این زنان نرود و متعرض این پسر بیمار نشود، هر که از لوازشان چیزی گرفته پشیمان دهد.» گوید: به خدا کسی چیزی پس نداد.

گوید: علی بن حسین گفت: «پاداش خیر یا بی خدای به گفتار تو شری را از من

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۶۳

دور کرد.» گوید: کسان به سنان بن انس گفتند: «حسین پسر علی و پسر فاطمه دختر پیمبر خدا را کشته ای، مهمترین مرد عرب را کشته ای که سوی اینان آمده بود و می خواست از ملکشان برکنارشان کند پیش امیران خویش رو و پاداش خویش را از آنها بخواه که اگر به عوض کشتن حسین بیت المالهای خویش را به تو دهند کم است.

گوید: وی بر اسب خویش بیامد که مردی دلیر و شاعر بود و عقلش خللی داشت بیامد و بر در خیمه عمر بن سعد بایستاد و به بانگ بلند شعری خواند به این مضمون:

«رکابم را از طلا و نقره سنگین کن «که من شاه پرده دار را کشته ام «کسی را کشته ام که پدر و مادرش «از همه بهتر است «و چون کسان نسب خویش گویند «نسب وی از همه والاتر است.» عمر بن سعد گفت: «شهادت می دهم که دیوانه ای و هرگز سالم نبوده ای. او را پیش من آرید.» و چون بیوردندش با چوب او را بزد و گفت: «ای دیوانه! چرا چنین سخنی می کنی، به خدا اگر ابن زیاد بشنود گردنت را می زند.» گوید: عمر بن سعد، عقبه بن سمران را گرفت که غلام رباب، دختر امرؤ القیس کلبی، مادر سکینه دختر حسین، بود. بدو گفت: «کیستی؟» گفت: «بنده ای مملوک.» گوید: پس او را رها کرد و هیچکس از آنها جز وی جان به در نبرد مگر مرقع بن ثمامه اسدی که تیرهایش را ریخته بود و زانو زده بود و می جنگید، کسانی از قومش پیش وی آمدند و گفتند: «امان داری، با ما بیا.» و با آنها برفت و چون

کتاب تاریخ طبری/ترجمه، ج ۷، ص: ۳۰۶۴

عمر بن سعد آنها را پیش ابن زیاد آورد و خبر وی را بگفت او را به زاره تبعید کرد.

گوید: آنگاه عمر بن سعد میان یاران خود ندا داد: «کی داوطلب می شود که اسب بر حسین بتازد؟» ده کس داوطلب شدند از جمله اسحاق بن حیوه حصرمی - (۴۵۴) (۴۵۵) همان که روپوش حسین را ربود و بعدها پیسی گرفت - و اخنس بن مرثد که بیامدند و با اسبان خویش حسین را لگد کوب کردند چندان که پشت و سینه او را در هم شکستند.

گوید: شنیدم که مدتی پس از آن وقتی اخنس بن مرثد در جنگی ایستاده بود، تیری ناشناس به او خورد که قلبش بشکافت و جان داد.

گوید: از یاران حسین علیه السلام هفتاد و دو کس کشته شد مردم غاضریه، از قبیله بنی اسد، حسین و یاران او را یک روز پس از کشته شدنشان به خاک سپردند.

از یاران عمر بن سعد هشتاد و هشت کس کشته شده بود بجز آنها که زخمی شده بودند. عمر سعد بر کشتگان نماز کرد و به خاکشان سپرد.

گوید: همینکه حسین کشته شد، همان روز سر او را همراه خولی بن یزید و حمید بن مسلم از دی سوی ابن زیاد فرستادند، خولی با سر بیامد و آهنگ قصر کرد اما در قصر را بسته یافت و به خانه رفت و سر را زیر طشتی نهاد. وی را دو زن بود یکی از بنی اسد و دیگری از حضرمیان به نام نوار، دختر مالک بن عقرب. آن شب زن حضرمی بود.

(برای مطالعه ادامه داستان کربلا می توانید به ترجمه تاریخ طبری جلد هفتم مراجعه کنید. برای مطالعه جلد هفتم تاریخ طبری می توانید این کتاب را از سایت تخصصی تاریخ اسلام دانلود کنید.)